(۱)

تاریخ، تولید و روش در «مقدمه‌ی ۱۸۵۷»

مارچلو موستو

مقدمه

مارکس در سال ۱۸۵۷ معتقد شده بود که بحرانِ مالی در حالِ گسترش در سطح بین‌المللی، شرایط را برای یک دوره‌ی انقلابی جدید در سراسر اروپا خلق کرده است. وی از زمان قیام‌های مردمی ۱۸۴۸ منتظر این لحظه بود و اکنون که سرانجام به‌نظر می‌رسید آن لحظه فرا رسیده، نمی‌خواست رویدادها او را ناآماده غافلگیر کنند. بنابراین، تصمیم گرفت که مطالعات اقتصادی‌اش را از سر بگیرد و شکلی پرداخت‌شده به آن‌ها بدهد.

از کجا باید آغاز می‌کرد؟ چگونه باید به نقد از اقتصاد سیاسی می‌پرداخت، همان پروژه‌ی بلندپروازانه و طاقت‌فرسایی که پیش‌تر آغاز کرده و بارها قطع شده بود؟ این نخستین پرسشی بود که مارکس هنگام آغاز دوباره از خود پرسید: دو موضوع برای پاسخ به این سوال نقش تعیین‌کننده‌ای داشتند: او اعتقاد داشت که با وجود اعتبار برخی نظریه‌ها، علم اقتصاد هنوز فاقد رسم و روالی است که واقعیت را با آن درک و به درستی روشن سازد؛[۱] مارکس ضروری می‌دانست که باید پیش از تالیف، برهان‌ها و نظم و ترتیب ارائه‌ی مطالب را مشخص کند. این ملاحظات او را به تعمق در مسائلِ روش و تدوینِ اصول راهنما برای پژوهش خویش سوق داد. نتیجه‌ی آن به اصطلاح «مقدمه»ی ۱۸۵۷ بود که یکی از پرمجادله‌ترین دست‌نوشته‌های وی در کل آثارش تلقی می‌شود.

یقیناً قصد مارکس نگارش یک رساله‌ی روش‌شناختی پیچیده نبود، بلکه می‌خواست برای خود، پیش از خوانندگانش، روشن کند که در سفرِ مهم و دراز و

سرشار از ماجرایی که پیش روی او گشوده شده بود، چه جهتی را باید در پیش گیرد. این امر همچنین برای بازنگری در حجم عظیم بررسی‌های اقتصادی‌اش که از اواسط دهه‌ی ۱۸۴۰ انباشته شده بود ضرورت داشت. به این ترتیب، در کنار ملاحظات مربوط به استفاده و انسجام مقولات نظری، این صفحات شامل شماری از قواعد بود که تا آن حد برای اندیشه‌اش اهمیت داشتند که جمع‌بندی مجدد از آن‌ها را اجتناب‌ناپذیر می‌دانست ــ به ویژه قواعدی که به برداشت او از تاریخ مربوط بود ــ و نیز فهرست کاملاً نامنظمی از پرسش‌هایی را در برمی‌گرفت که راه‌حل‌های ارائه‌شده برای آن‌ها مسئله‌ساز بود.

ترکیبی از نیازها و اهداف، دوره‌ی کوتاه تألیف (به زحمت یک هفته) و بیش از هر چیز سرشت موقتی این یادداشت، آن‌ها را بی‌نهایت پیچیده و مجادله‌برانگیز کرده است. با این همه، چون «مقدمه» شامل گسترده‌ترین و مفصل‌ترین اظهارنظری است که مارکس درباره‌ی شناخت‌شناسی مطرح کرده است، مرجع مهمی برای درک اندیشه‌اش[۲] و کلیدی برای تفسیر *گروندریسه* در کل شمرده می‌شود.

تاریخ و فرد اجتماعی

مارکس در راستای سبک خود، در «مقدمه» بین شرح و توضیح عقیده‌ی خود و نقد مخالفان نظری‌اش به تناوب عمل می‌کند. متن به چهار بخش تقسیم می‌شود:

۱. تولید به طور عام
۲. رابطه‌ی عام بین تولید، توزیع، مبادله و مصرف
۳. روش اقتصاد سیاسی
۴. وسایل (نیروهای) تولید و مناسبات تولید، مناسبات تولید و مناسبات گردش و غیره (مارکس ۱۹۷۳: ۶۹)

نخستین بخش با اعلام قصد و هدف آغاز می‌شود، و بی‌درنگ حیطه‌ی مطالعه را مشخص و به معیار تاریخی اشاره می‌کند: «موضوعی که پیش روی ماست و با آن آغاز می‌کنیم، تولید مادی است. بی‌شک افرادی که در جامعه تولید می‌کنند ــ و از اینرو تولید فردی متعیّن از لحاظ اجتماعی ــ آغازگاه است.» هدف جدلی

مارکس «اندیشه‌های رابینسونی سده‌ی هجدهم» (مارکس ۱۹۷۳: ۸۳)، افسانه‌ی رابینسون کروزوئه (به وات ۱۹۵۱: ۱۱۲ رجوع کنید) به عنوان پارادیم انسان اقتصادی[۱] یا فرافکنی پدیدارهای شاخص عصر بورژوایی به جوامع دیگری است که از کهن‌ترین ایام وجود داشته‌اند. چنین تصوراتی بازنمود سرشت اجتماعی تولید به‌عنوان امری ثابت در هر فرایند کار است، و نه ویژگی مناسبات سرمایه‌داری. به همین ترتیب، جامعه‌ی مدنی ــ که ظهور آن در سده‌ی هجدهم شرایطی را خلق کرد که از طریق آن «فرد از قیدوبندهای طبیعی و غیره که در دوره‌های پیشین تاریخی او را ضمیمه‌ی یک مجموعه‌ی معین و محدود انسانی می‌کرد، رها شد» ــ چنان به تصویر کشیده می‌شود که گویی همیشه وجود داشته است (مارکس ۱۹۷۳: ۸۳).

در واقعیت، فرد منزوی پیش از عصر سرمایه‌داری وجود نداشت. چنانکه مارکس در فراز دیگری در *گروندریسه* اشاره می‌کند «او اساساً چون موجود نوعی، موجود قبیله‌ای، حیوان رمه» ظاهر می‌شود (مارکس ۱۹۷۳: ۴۹۶) این بُعد جمعی شرطی برای تصاحب زمین است، یعنی «کارگاه بزرگ و زرادخانه‌ای که هم وسیله و هم مصالح کار و نیز جایگاه و پایه‌ی کمونته را را فراهم می‌کند» (مارکس ۱۹۷۳: ۴۷۲). فعالیت انسان‌ها با حضور این مناسبات بدوی مستقیماً با زمین پیوند دارد ــ «وحدت طبیعی کار با پیش‌فرض‌های مادی آن» ــ فرد در هم‌زیستی با دیگرانی چون خودش زندگی می‌کند (مارکس ۱۹۷۳: ۴۷۱). به همین ترتیب، در تمامی صورت‌های اقتصادی بعدی و متکی بر کشاورزی که هدف هنوز خلق ارزش‌های مصرفی است و نه ارزش‌های مبادله‌ای،[۳] میانجی رابطه‌ی فرد با «شرایط عینی کارش، حضورش به عنوان عضو کمون» است؛ او همیشه فقط یک حلقه در این زنجیر است (مارکس ۱۹۷۳: ۴۸۶) مارکس در این رابطه در «مقدمه» می‌نویسد:

> هر قدر ژرف‌تر در تاریخ فرو می‌رویم، فرد و از این‌رو فرد تولیدکننده، بیشتر وابسته و متعلق به کلی بزرگ‌تر به نظر می‌رسد: [ابتدا] به صورت کاملاً طبیعی به

1. homo oeconomicus

> خانواده و سپس در خانواده‌ی گسترش‌یافته به قبیله [وابسته و متعلق است] و بعدها به شکل‌های گوناگون جامعه‌ی کمونی برخاسته از تضادها و امتزاج‌های قبایل است.[۴] (مارکس ۱۹۷۳: ۸۴)

ملاحظات مشابهی در جلد یکم *سرمایه* مطرح می‌شود. مارکس در آنجا هنگامی که از «اروپای تیره و تار سده‌های میانه» سخن می‌گوید، نشان می‌دهد که:

> به جای انسانی مستقل، همه را وابسته به هم می‌یابیم ــ سرف و ارباب، خراج‌ده و خراج‌ستان، روحانیون و عوام. وابستگی شخصی به همان میزان که سرشت‌نشان مناسبات اجتماعی تولید مادی است، مشخص‌کننده‌ی سپهرهای زندگی، نیز هست که بر این مناسبات استوارند. (مارکس ۱۹۹۶: ۸۸)

و هنگامی که تکوین مبادله‌ی محصول را بررسی می‌کرد، متذکر شد که این مبادله با تماسِ خانواده‌ها، قبایل یا کمونته‌های متفاوت شروع شد، «زیرا در سرآغاز تمدن نه افراد بلکه خانوادها، قبایل و غیره چون هستی مستقلی در برابر هم قرار می‌گیرند» (مارکس ۱۹۹۶: ۳۵۷) به این ترتیب، خواه رشته‌های پیوند آغازین ناشی از هم‌خونی و خواه شبکه‌های قرون‌وسطایی اربابی و واسالی افق دید ما را تشکیل دهند، افراد با «مناسبات محدود تولید» زندگی می‌کردند و با پیوندهای متقابل به هم می‌پیوستند (مارکس ۱۹۷۳: ۱۶۲).[۵]

اقتصاددانان کلاسیک این واقعیت را بر پایه‌ی آنچه مارکس پندارهایی تلقی می‌کرد که منبع الهام‌شان قانون طبیعت است، وارونه کردند. به‌طور خاص، آدام اسمیت شرط اولیه‌ای را توصیف کرده بود که بنا به آن افراد نه تنها وجود دارند بلکه قادر به تولید در خارج از جامعه هستند. ظاهراً تقسیم کار درون قبایل شکارچی و چوپان به تخصصی‌شدن حرفه‌ها انجامید: مثلاً چیره‌دستی بیشتر یک فرد در ساختن تیر و کمان یا در ساختن کلبه‌های چوبی وی را به یک نوع اسلحه‌ساز یا درودگر تبدیل کرده بود، و این یقین که افراد قادر به مبادله‌ی جزء مصرف‌نشده‌ی محصول کار خود با مازاد دیگران هستند «هر فردی را تشویق کرد تا خود را وقف پیشه‌ی ویژه‌ای کند» (اسمیت ۱۹۶۱: ۱۹). دیوید ریکاردو نیز هنگامی که رابطه‌ی بین شکارچی‌ها و ماهیگیران را در مراحل اولیه‌ی جامعه همچون دادوستد بین مالکان کالاها بر پایه‌ی زمان کار شیئیت‌یافته در آن‌ها تلقی می‌کرد

(رجوع کنید به ریکاردو ۱۹۷۳: ۱۵، مقایسه کنید با مارکس ۱۹۸۷ الف: ۳۰۰) مرتکب سهو تاریخی مشابهی شد.

به این طریق، اسمیت و ریکاردو محصول بسیار پیشرفته‌ی جامعه‌ای را که در آن زندگی می‌کردند ــ فرد بورژوای منزوی ــ به گونه‌ای تصویر کردند که گویی نمود خودجوش طبیعت است. آنچه از صفحات آثار آن‌ها بیرون می‌آمد، فرد اسطوره‌ای و جاوید بود، فردی که «طبیعت وضع کرده بود» و مناسبات اجتماعی‌اش همیشه یکسان بود و رفتار اقتصادی‌اش سرشت انسان‌شناختی غیرتاریخی داشت (مارکس ۱۹۷۳: ۸۳). به نظر مارکس، مفسران هر عصر تاریخی جدید، پیوسته خود را با این فکر فریب می‌دادند که متمایزترین ویژگی‌های زمانه‌شان از عهد دیرین وجود داشته است.[۶]

مارکس در عوض نشان داد که «تولید توسط فرد منزوی خارج از جامعه... همان قدر پوچ است که رشد زبان بدون افرادی که با همدیگر زندگی می‌کنند و با یکدیگر حرف می‌زنند» (مارکس ۱۹۷۳: ۸۴)[۷] و برخلاف کسانی که فرد منزوی سده‌ی هجدهم را چون سرنمون ماهیت انسانی می‌دانستند و او را «نه به عنوان نتیجه‌ی تاریخی بلکه به عنوان نقطه عزیمت تاریخ» به تصویر می‌کشیدند، معتقد بود که چنین فردی فقط با پیشرفته‌ترین مناسبات اجتماعی پدیدار شد (مارکس ۱۹۷۳: ۸۳). مارکس کاملاً مخالف آن نبود که انسان حیوان اجتماعی است بلکه تأکید می‌کرد که وی «حیوانی است که می‌تواند به خود تنها در میان جامعه فردیت بخشد» (مارکس ۱۹۷۳: ۸۴). به این ترتیب، چون جامعه‌ی مدنی فقط با دنیای مدرن ظهور کرد، کارگرِ مزدبگیرِ آزادِ عصر سرمایه‌داری فقط پس از یک فرایند تاریخی طولانی پدیدار شده است. در واقع، او «از سویی محصول تجزیه‌ی صورت‌های فئودالی جامعه است، از سوی دیگر نتیجه‌ی نیروهای تازه‌ی تولید که از سده‌ی شانزدهم تکامل یافته است» (مارکس ۱۹۷۳: ۸۳). اگر مارکس احساس می‌کرد که نیاز به تکرار نکته‌ای است که بسیار بدیهی می‌دانست، فقط به دلیل آثار هنری چارلز کری، فردریک باستیا و پی‌یر ژوزف پرودون بود که ۲۰ سال پیش از آن این بحث را پیوسته مطرح کرده بودند.[۸] مارکس پس از طرح کلی تکوین فرد سرمایه‌دار و اثبات این امر که تولید مدرن فقط با «مرحله‌ی معینی از

توسعه‌ی اجتماعی یعنی تولید توسط افراد اجتماعی» سازگار است، به دومین شرط تئوریک اشاره می‌کند: مقصود آشکارساختن رازوری اعمال‌شده توسط اقتصاددانان با توجه به مفهوم «تولید به‌طور عام» است. این مفهوم یک انتزاع است، مقوله‌ای که در هیچ مرحله‌ی انضمامی واقعیت وجود ندارد. با این همه، چون «همه اعصار تولیدی ویژگی‌های مشترک معینی، سرشت‌نشان‌های مشترکی دارند»، مارکس تشخیص می‌دهد که «تولید به‌طور عام انتزاعی است منطقی تا جایی که به واقع عنصر مشترکی را توضیح می‌دهد و تثبیت می‌کند»، و از این رهگذر تکرار بیهوده‌ی مطالب را برای پژوهشگری باقی می‌گذارد که مسئولیت بازتولید واقعیت را از طریق اندیشه برای خود قائل است (مارکس ۱۹۷۳: ۸۵).

به این ترتیب، انتزاع برای مارکس کارکرد ایجابی یافت. انتزاع دیگر همانند نقد قدیمی‌اش از گ. ف. هگل مترادف با فلسفه‌ی ایده‌آلیستی و جایگزینی با واقعیت پنداشته نمی‌شد (به مارکس ۱۹۷۵ الف: ۱۸۰ و پس از آن رجوع کنید). یا چنانکه در سال ۱۸۴۷ در *فقر فلسفه* مطرح کرده بود، انتزاع دیگر متافیزیکی نبود که همه چیز را به مقولات منطقی تبدیل می‌کرد (مارکس ۱۹۷۶: ۱۶۳). اکنون که برداشت ماتریالیستی مارکس از تاریخ (چنانکه بعدها اینگونه نامیده شد) به نحو استواری ساخته و پرداخته شده بود و اندیشه‌های انتقادی‌اش در بستری عمیقاً متفاوت با اوایل دهه‌ی ۱۸۴۰ عمل می‌کرد، قادر شد انتزاع را بدون پیش‌داوری‌های دوره‌ی جوانی‌اش بازبررسی کند. به این ترتیب، برخلاف نمایندگان «مکتب تاریخی»، که در همان دوره به نظریه‌پردازی درباره‌ی امکان‌ناپذیری قوانین انتزاعی با ارزش کلی پرداخته بودند،[۹] مارکس در *گروندریسه* تشخیص داده بود که انتزاع می‌تواند نقش سودمندی در فرایند شناختی ایفا کند.[۱۰]

با این همه، این امر فقط زمانی ممکن بود که تحلیل نظری نشان می‌داد که قادر به ایجاد تمایز بین تعاریف معتبر برای تمامی مراحل تاریخی و تعاریف معتبر برای اعصار ویژه است، و علاوه بر این اهمیت لازم را به این آخری برای درک واقعیت می‌داد. اگرچه انتزاع در بازنمایی فراخ‌ترین پدیدارهای تولید سودمند بود، اما به درستی نمی‌توانست جنبه‌های خاص آن را که به‌واقع تاریخی‌اند بازنمایی کند.[۱۱] اگر انتزاع با نوعی از تعیّن‌ها ترکیب نشود که سرشت‌نشان واقعیتی تاریخی

هستند، آنگاه تولید از پدیداری خاص و متمایز به فرایندی پیوسته همانند با خود تغییر می‌کند که «تنوع ذاتی» صورت‌های متنوعی را پنهان می‌کند که در آن‌ها جلوه‌گر می‌شود. این خطای اقتصاددانی بود که ادعا می‌کردند «جاودانگی و هماهنگی مناسبات اجتماعی موجود» را نشان می‌دهند (مارکس ۱۹۷۳: ۸۵). مارکس برخلاف این رویه معتقد بود که ویژگی‌های خاص هر صورت‌بندی اجتماعی ـ اقتصادی امکان تمایز آن را از صورت‌بندی‌های دیگرپدید می‌آورد، نیروی محرک‌رشدش را می‌دهد و پژوهشگران را قادر می‌سازد تا تغییرات تاریخی واقعی را درک کنند (کرش ۱۹۳۸: ۷۸ و پس از آن).

اگرچه تعریف عناصر عام تولید «بارها بخش‌بخش شده و به تعیّنات متفاوتی تقسیم شده است» به نحوی که پاره‌ای از آن‌ها «به همه‌ی اعصار تعلق دارد و برخی فقط به اعصار معدودی»، یقیناً در میان عناصر تعیین‌کننده‌ی کلی آن، کار انسان و مواد و مصالح فراهم‌آمده توسط طبیعت، قرار دارد (مارکس ۱۹۷۳: ۸۵) زیرا بدون سوژه‌ی تولیدکننده و ابژه‌ای که روی آن کار می‌شود، اصلاً تولیدی نمی‌تواند وجود داشته باشد. اما اقتصاددانان پیش‌شرط سوم عام تولید را نیز مطرح کرده‌اند: «ذخیره‌ای اندوخته‌شده از قبل، از محصولات کار پیشین» که سرمایه است (میل ۱۹۶۵ : ۵۵).[۱۲] به نظر مارکس نقد این عنصر آخر تعیین‌کننده بود تا آنچه را که محدودیت بنیادی اقتصاددانان می‌انگاشت آشکار کند. به نظر او همچنین بدیهی می‌رسید که بدون ابزار کار، حتی اگر فقط دست انسان باشد، یا بدون کار گذشته انباشته، حتی اگر فقط در شکل اعمال تکراری انسان بدوی باشد، هیچ تولیدی امکان‌پذیر نبوده است. با این همه، مارکس ضمن موافقت با این امر که سرمایه کار گذشته و ابزار تولید است، مانند اسمیت، ریکاردو و جان استوارت میل نتیجه نگرفت که سرمایه همیشه وجود داشته است.

این نکته با جزییات بیشتری در بخش دیگری از *گروندریسه* مورد بررسی قرار گرفته است، آنجا که برداشت از سرمایه به عنوان امری «ابدی» چون راهی برای پرداختن به آن به عنوان فقط یک ماده مطرح می‌شود، بدون اینکه به «تعیّن صوری» ذاتی آن توجه شود. بنا به این برداشت:

سرمایه در همه‌ی صورت‌های اجتماعی وجود دارد و در مجموع غیرتاریخی

> است ... آنگاه بازوها و به ویژه دست‌ها سرمایه هستند. در این صورت سرمایه فقط نام جدیدی برای چیزی است که به اندازه‌ی نژاد انسانی قدمت دارد، زیرا هر صورتی از کار، از جمله ساده‌ترین فعالیت‌ها مانند شکار، ماهیگیری و غیره مستلزم آن است که محصول کار پیشین به عنوان وسیله‌ای برای کار بی‌واسطه و زنده مورد استفاده قرار گیرد ... آنگاه اگر صورت خاص سرمایه را نادیده بگیریم و فقط محتوی را مورد تاکید قرار دهیم ... بی‌گمان هیچ چیز ساده‌تر از این نخواهد بود که نشان دهیم سرمایه شرط ضروری برای هر نوع تولید انسانی است. این استدلال دقیقاً بر این پایه استوار است که ما جنبه‌های خاصی را نادیده می‌گیریم که آن را به عنصر تعیین‌کننده‌ی یک مرحله‌ی **تاریخی** مشخصاً تکامل‌یافته در تولید انسانی تبدیل می‌کند. (مارکس ۱۹۷۳: ۲۵۷-۲۵۸)

در این فرازها، مارکس به انتزاع در معنایی منفی اشاره می‌کند: انتزاع به معنای نادیده‌گرفتن شرایط اجتماعی واقعی و درک سرمایه به عنوان شیء و نه یک رابطه و از این‌رو حرکت به سمت تفسیری کاذب است. مارکس در «مقدمه» استفاده از مقولات انتزاعی را می‌پذیرد اما فقط مشروط به اینکه تحلیلِ جنبه‌ی عام موجب زدوده‌شدن جنبه‌ی خاص نشود یا جنبه‌ی خاص را در بی‌تمایزی جنبه‌ی عام نادیده نگیرد. اگر این خطا صورت گیرد که «سرمایه را در خصوصیت فیزیکی‌اش تنها به عنوان یک ابزار تولید درک کنیم، و در همان حال یکسره آن صورت اقتصادی را نادیده بگیریم که ابزار تولید را به سرمایه بدل می‌سازد» (مارکس ۱۹۷۳: ۵۹۱)، آنگاه ناشیانه تمایزات واقعی را درک نمی‌کنیم و اعتقاد می‌یابیم که «فقط یک رابطه‌ی اقتصادی وجود دارد که نام‌های متفاوتی می‌یابد» (مارکس ۱۹۷۳: ۲۴۹). نادیده‌گرفتنِ تفاوت‌هایی که در این رابطه‌ی اجتماعی بروز می‌یابد، به معنای نادیده‌گرفتنِ «تمایز مشخص» است که نقطه‌ی گرهی هر چیزی شمرده می‌شود.[۱۳] به این ترتیب، مارکس در «مقدمه» می‌نویسد «سرمایه می‌تواند رابطه‌ی کلی و ابدی طبیعت تلقی شود»، «مشروط به آنکه همان کیفیت خاصی را نادیده بگیریم که به تنهایی "ابزار تولید" و "کار اندوخته" را به سرمایه تبدیل می‌کند» (مارکس ۱۹۷۳: ۸۶).

در واقع، مارکس پیش‌تر در *فقر فلسفه* از نبود مفهوم تاریخی نزد اقتصاددانان انتقاد کرده بود:

> اقتصاددانان روش کار منحصربفردی دارند. به نظر آن‌ها فقط دو نوع نهاد وجود دارد، مصنوعی و طبیعی. نهادهای فئودالی نهادهای مصنوعی‌اند و نهادهای بورژوازی نهادهای طبیعی. از این لحاظ شبیه یزدان‌شناس‌ها هستند که به همین ترتیب دو نوع دین را به رسمیت می‌شناسند. هر دینی که متعلق به آن‌ها نباشد اختراع انسان‌هاست، در حالی که دین خودشان فیض الهی است. هنگامی که اقتصاددانان می‌گویند مناسبات کنونی ـ مناسبات تولید بورژوایی ـ طبیعی است، منظورشان این است که این‌ها مناسباتی هستند که در آن‌ها ثروت ایجاد می‌شود و نیروهای تولید مطابق با قوانین طبیعت رشد می‌کنند. بنابراین، خود این مناسبات قوانین طبیعی مستقل از زمان هستند. آن‌ها قوانینی هستند ابدی که همیشه باید بر جامعه حاکم باشند. به این ترتیب، تاریخی وجود داشته است اما دیگر تاریخی وجود ندارد. (مارکس ۱۹۷۶ : ۱۷۴)

اقتصاددانان برای اینکه این استدلال معقولانه باشد، اوضاع و احوال تاریخی مقدم بر زایش شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری را چون «نتایج حضور آن» با ویژگی‌های خاصش به تصویر کشیدند (مارکس ۱۹۷۶: ۴۶۰) چنانکه مارکس در *گروندریسه* مطرح کرده است:

> آن دسته از اقتصاددانان بورژوا که سرمایه را صورت ابدی و **طبیعی** (نه تاریخی) تولید می‌دانند کوشیده‌اند ـ با تدوین شرایط تکوین آن به عنوان شرایط تحقق کنونی‌اش دست به توجیه آن بزنند، یعنی مراحلی را که طی آن سرمایه‌دار هنوز در قالب غیرسرمایه‌دار دست به تصاحب می‌زند ـ چرا که وی هنوز در حال تکوین است ـ به عنوان همان شرایطی ارائه کنند که وی در آن به عنوان سرمایه‌دار دست به تصاحب می‌زند. (مارکس ۱۹۷۶: ۴۶۰)

از دیدگاه تاریخی، تفاوت عمیق بین مارکس و اقتصاددانان کلاسیک این است که به عقیده‌ی او «سرمایه از آغاز هستی جهان به دنیا نیامده بلکه با تولید و محصولاتی که از پیش وجود دارند برخورد می‌کند، پیش از آنکه بتواند آن‌ها را تابع فرایندش بکند» (مارکس ۱۹۷۳: ۶۷۵)

> زیرا نیروهای تولیدی و مناسبات تولیدی جدید از هیچ به وجود نمی‌آیند و از هوا فرو نمی‌افتند و از رحم ایده‌ی خودمفروض بیرون نمی‌جهند، بلکه از درون و در تضاد با تکامل موجود تولید و مناسبات مالکیت به ارث رسیده و سنتی پدید می‌آیند. (مارکس ۱۹۷۳: ۲۷۸)

به همین ترتیب، اوضاع و احوالی که به مدد آن سوژه‌های تولیدکننده از وسایل تولید جدا می‌شوند ـ یعنی اوضاع و احوالی که به سرمایه‌دار امکان می‌دهد کارگران بی‌چیزی را بیابد که قادر به انجام کار انتزاعی باشند (شرط لازم برای مبادله بین سرمایه و کار زنده) ـ نتیجه‌ی فرایندی است که اقتصاددانان با سکوت پنهان می‌کنند، فرایندی که «تاریخ خاستگاه‌های سرمایه و کار مزدبگیری را تشکیل می‌دهد» (مارکس ۱۹۷۳: ۴۸۹).

شماری از فرازها در *گروندریسه* نحوه‌ی به تصویرکشیدن واقعیت‌های تاریخی و طبیعی را از سوی اقتصاددانان مورد نقد قرار می‌دهد. مثلاً برای مارکس روشن بود که پول محصول تاریخ است: «پول بودن صفت طبیعی طلا و نقره نیست»، بلکه فقط تعیّنی است که آن‌ها در مرحله‌ی دقیقی از تکامل اجتماعی کسب می‌کنند (مارکس ۱۹۷۳: ۲۹۳). همین موضوع درباره‌ی اعتبار درست است. بنا به نظر مارکس، وام‌دادن و وام‌گرفتن مانند رباخواری پدیده مشترک بسیاری از تمدن‌ها بود، اما «همانطور که کارکردن کار صنعتی یا کار مزدبگیری آزاد را ایجاد نمی‌کند، آن‌ها [وام‌دادن و وام‌گرفتن] اعتبار را به‌وجود نمی‌آورد و اعتبار به عنوان رابطه‌ی ذاتی و تکامل‌یافته‌ی تولید **از لحاظ تاریخی** فقط در گردش متکی به سرمایه ظاهر می‌شود» (مارکس ۱۹۷۳: ۵۳۵). قیمت‌ها و مبادله در جامعه‌ی باستانی نیز وجود داشت، «اما تعیین‌فزاینده‌ی قیمت‌ها توسط هزینه‌های تولید و نیز چیرگی فزاینده‌ی مبادله بر تمامی مناسبات تولید، فقط به‌طور کامل ... در جامعه‌ی بورژوایی، جامعه‌ی رقابت آزاد، تکامل می‌یابد»؛ یا «آنچه آدام اسمیت، به شیوه‌ی راستین سده هجدهمی، در دوران پیشاتاریخ، یا دوره‌ی مقدم بر تاریخ قرار می‌دهد، در واقع محصول تاریخ است» (مارکس ۱۹۷۳: ۱۵۶). علاوه بر این، مارکس همانطور که اقتصاددان‌ها را برای نداشتن مفهوم تاریخی نقد می‌کرد، پرودون و تمامی سوسیالیست‌هایی را مسخره می‌کرد که فکر می‌کردند کار مولد ارزش مبادله‌ای می‌تواند بدون دگرگونی به کار مزدبگیری وجود داشته باشد، و ارزش مبادله‌ای می‌تواند بدون تبدیل‌شدن به سرمایه وجود داشته باشد یا اینکه سرمایه می‌تواند بدون سرمایه‌دار وجود داشته باشد (رجوع کنید به مارکس ۱۹۷۳: ۲۴۸).

بنابراین، هدف اصلی مارکس در صفحات آغازین «مقدمه» تصریح

خاص‌بودن تاریخی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است: و چنانکه بار دیگر در جلد سوم *سرمایه* تأکید می‌کند که «این نه شیوه‌ی تولید مطلق» بلکه «شیوه‌ی تولیدی صرفاً تاریخی و گذراست» (مارکس ۱۹۹۸: ۲۴۰).

این دیدگاه حاکی از نحوه‌ی متفاوت بررسی مسائل بسیاری از جمله فرایند کار و سرشت‌نشان‌های آن است. مارکس در *گروندریسه* نوشت که:

> اقتصاددانان بورژوایی آن‌قدر زندانی تصورات متعلق به مرحله‌ی تاریخی معینی از تکامل اجتماعی‌اند که گمان می‌کنند ضرورت عینیت‌یافتگی نیروهای اجتماعی کار از ضرورت بیگانگی‌شان جدایی‌ناپذیر است. (مارکس ۱۹۷۳: ۸۳۲)

مارکس بارها این نوع بازنمایی شکل‌های خاص شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری را که گویی ثابت‌های فرایند تولید هستند به چالش گرفت. نمایش کار مزدبگیری نه به عنوان رابطه‌ی متمایز یک شکل تاریخی ویژه‌ی تولید بلکه به عنوان واقعیت کلی حیات اقتصادی انسان دلالت بر آن می‌کرد که استثمار و بیگانگی همیشه وجود داشتند و همیشه نیز وجود خواهند داشت.

بنابراین، گریز از خاص‌بودن تولید سرمایه‌داری هم پیامدهای شناخت‌شناسی و هم سیاسی دارد. از سویی، مانع از درک سطوح تاریخی انضمامی تولید می‌شود؛ از سوی دیگر، با تعریف شرایط کنونی، به عنوان پدیده‌ای تغییرنکرده و تغییرناپذیر، تولید سرمایه‌داری را تولیدی عام و مناسبات اجتماعی بورژوایی را مناسبات طبیعی انسانی نشان می‌دهد. در نتیجه، نقد مارکس از نظریه‌های اقتصاددانان ارزشی دوجانبه داشت. علاوه بر تأکید بر اجتناب‌ناپذیری ویژگی تاریخی برای فهم واقعیت، دقیقاً، هدف سیاسی رویارویی با جزم تغییرناپذیری شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری را مدنظر داشت. اثباتِ تاریخی‌بودنِ نظمِ سرمایه‌داری برهانی بر سرشت گذرا و امکان نابودی آن نیز هست.

پژواک ایده‌های نهفته در بخش نخست «مقدمه» را می‌توان در صفحات پایانی جلد سوم *سرمایه* یافت. مارکس در آنجا می‌نویسد که «همانندسازی فرایند تولید اجتماعی با فرایند کار ساده» «نشانه‌ی آشفتگی» است (مارکس ۱۹۹۸: ۸۷۰) زیرا:

> تا حدی که فرایند کار صرفاً فرایندی بین انسان و طبیعت است، عناصر ساده‌ی آن در همه‌ی صورت‌های اجتماعی تکامل مشترک است؛ اما هر صورت تاریخی خاص این فرایند، بنیادهای مادی و صورت‌های اجتماعی‌اش را باز هم تکامل می‌دهد. هرگاه به مرحله‌ی معینی از بالیدگی می‌رسیم، صورت تاریخی خاص نادیده گرفته می‌شود و راه برای رسیدن به صورت بالاتر هموار می‌گردد.
>
> (مارکس ۱۹۹۸: ۸۷۰)

سرمایه‌داری تنها مرحله در تاریخ انسان نیست، علاوه بر این مرحله‌ی نهایی هم نیست. مارکس پیش‌بینی می‌کند که سازمانی از اجتماع که متکی بر «تولید جمعی» است و در آن محصول کار «از همان آغاز مستقیماً عمومی است» (مارکس ۱۹۷۳: ۱۷۲) جایگزین آن می‌شود.

تولید به‌عنوان یک تمامیت

مارکس در صفحات بعدی «مقدمه» به بررسی عمیق‌تر تولید می‌پردازد و با تعریف زیر آغاز می‌کند: «تمامی تولید عبارت از تصاحب طبیعت توسط فرد، درون صورت خاصی از جامعه و از طریق آن است» (مارکس ۱۹۷۳: ۸۷). «تولید به‌طور عام» وجود نداشت ــ چون به کشاورزی، دامپروری، صنایع تولیدی و سایر شاخه‌ها تقسیم می‌شد ــ اما همچنین نمی‌توانست به عنوان «تنها تولید ویژه» تلقی شود. برعکس، «همیشه پیکر اجتماعی معینی، سوژه‌ای اجتماعی، فعال در تمامیت بزرگ‌تر یا پراکنده‌تر شاخه‌های تولید» وجود داشته است (مارکس ۱۹۷۳: ۸۶).

در اینجا نیز مارکس استدلال‌های خود را از طریق برخورد انتقادی با مبلغان عمده‌ی نظریه‌ی اقتصادی بسط داد. آن‌هایی که معاصران او بودند، این عادت را داشتند که اثر خود را با بحثی درباره‌ی شرایط عام تولید و اوضاع و احوالی که، به درجاتی کم یا زیاد، بارآوری را در جوامع مختلف افزایش می‌دهد، آغاز کنند. اما به نظر مارکس، چنین مقدماتی «این همان‌گویی‌های محض» (مارکس ۱۹۷۳: ۸۶) است و در مورد جان استوارت میل با این هدف همراه بوده که تولید را «محبوس در قفس قوانین طبیعی ابدی و مستقل از تاریخ»، و مناسبات بورژوایی را چون «قوانین طبیعی مصون از تعرض که جامعه در انتزاع بر آن استوار است» (مارکس ۱۹۷۳: ۸۷) ارائه دهد. بنا به نظر میل «قوانین و شرایط تولید ثروت در سرشت

حقایق فیزیکی نقش دارد. اما در مورد توزیع ثروت این‌گونه نیست. موضع صرفاً به نهادهای انسانی مربوط است» (میل ۱۹۶۵: ۱۹۹)[۱۴]. مارکس این را «جداکردن خام تولید و توزیع از هم و رابطه‌ی واقعی‌شان می‌داند» (مارکس ۱۹۷۳: ۸۷)، زیرا چنانکه در جای دیگری از *گروندریسه* مطرح می‌کند، «قوانین و شرایطِ» تولید ثروت و قوانینِ «توزیع ثروت»، قوانینِ همانندی تحت شکل‌های متفاوتی هستند و هر دو تغییر می‌کنند و دستخوش فرایند تاریخی واحدی می‌شوند: آن‌ها به این عنوان فقط مراحل فرایندی تاریخی هستند» (مارکس ۱۹۷۳: ۸۳۲).[۱۵]

مارکس پس از بیان این نکات، در دومین بخش از «مقدمه» به رابطه‌ی عام تولید با توزیع، مبادله و مصرف می‌پردازد. این تقسیمِ اقتصاد سیاسی توسط جیمز میل انجام شد که چهار مقوله‌ی یادشده را عناوین چهار فصلی قرارداد که کتاب سال ۱۸۲۱ او یعنی *عناصر اقتصاد سیاسی* را تشکیل می‌دادند؛ پیش از او در سال ۱۸۰۳، مقولات یادشده توسط "ژان باپتیست" استفاده شده بود که *رساله‌ی اقتصاد سیاسی*‌اش را به سه فصل درباره‌ی تولید، توزیع و مصرف ثروت تقسیم کرده بود.[۱۶]

مارکس پیوند متقابل این چهار سرفصل را در شرایط منطقی، مطابق با طرح هگل از کلیت ـ جزییت ـ فردیت (رجوع کنید به هگل ۱۹۶۹: ۶۶۶ و پس از آن) بازسازی می‌کند. «تولید، توزیع، مبادله و مصرف[۱] قیاس منظمی را تشکیل می‌دهند؛ تولید کلیت است، توزیع و مبادله جزییت، و مصرف فردیت است که در آن کل به یکدیگر به هم پیوسته‌اند.» به بیان دیگر، تولید آغازگاه فعالیت انسانی و توزیع و مبادله نقاط میانی دو جانبه هستند ــ اولی میانجی عمل جامعه است و دومی میانجی عمل فرد ــ و مصرف به نقطه‌ی پایانی تبدیل می‌شود. با این همه، چون این «انسجامی توخالی» است، مارکس می‌خواست با تحلیلی عمیق‌تر روشن کند چگونه این چهار سپهر به یکدیگر مربوط هستند (مارکس ۱۹۷۳: ۸۹).

نخستین موضوع تحقیق او رابطه‌ی بین تولید و مصرف بود که آن را به عنوان

---

۱. در متن به اشتباه به جای مصرف نوشته شده توزیع ـ م.

یک همانندی بی‌واسطه توضیح می‌دهد: «تولید مصرف است» و «مصرف تولید است». مارکس با کمک اصل اسپینوزا که تعیّن نفی است، نشان داد که تا جایی که عمل مولد، نیروهای فرد و نیز مواد خام را به مصرف می‌رساند تولید مصرف نیز هست (رجوع کنید به اسپینوزا ۱۹۵۵: ۳۷۰). در واقع، اقتصاددانان پیش‌تر این جنبه را با اصطلاح «مصرف مولد» مشخص و از «تولید مصرفی» متمایز کرده بودند. تولید مصرفی فقط پس از آنکه محصول توزیع و از نو وارد سپهر بازتولید می‌شود و «مصرف به‌طور خاص» را به وجود آورد، رخ می‌دهد. در مصرف مولد، «تولیدکننده خود را عینیت می‌بخشد»، در حالی که در تولید مصرفی «ابژه‌ای که او تولید کرده است خود را شخصیت می‌بخشد» (مارکس ۱۹۷۳: ۹۰ـ ۹۱).

سرشت‌نشان دیگر یعنی همانندیِ تولید و مصرف، در «حرکتِ میانجی‌گرانه‌ی» متقابلی که بین آن‌ها پدیدار می‌شود بروز می‌کند. مصرف به محصول، «واپسین پایانِ» آن را می‌دهد و با تحریک گرایش به تولید «نیاز به تولید جدید را می‌آفریند» (مارکس ۱۹۷۳: ۹۱). به همین طریق، تولید نه تنها ابژه‌ی مصرف بلکه «نیاز به مواد» را ایجاد می‌کند. هنگامی که مرحله‌ی بی‌واسطگی طبیعی پشت سرگذاشته شد، نیاز توسط خود ابژه ایجاد می‌شود؛ «تولید نه تنها ابژه را برای سوژه خلق می‌کند، بلکه سوژه را برای ابژه ایجاد می‌کند» ــ یعنی مصرف‌کننده (مارکس ۱۹۷۳: ۹۲). بنابراین،

> تولید مصرف را (۱) با ایجاد مواد و مصالحی برای مصرف؛ (۲) با تعیین روش مصرف؛ و (۳) با ایجاد محصولات، در ابتدا به عنوان ابژه، به شکل نیازی که مصرف‌کننده احساس می‌کند، به وجود می‌آورد. به این ترتیب، ابژه‌ی مصرف، روش مصرف و مصرف را ایجاد می‌کند (مارکس ۱۹۷۳: ۹۲)

تکرار می‌کنیم: فرایند همانندی بی‌واسطه‌ای بین تولید و مصرف وجود دارد: تولید و مصرف نیز به نوبه‌ی خود واسطه‌ی هم می‌شوند و هنگامی که تحقق می‌یابند یکدیگر را به وجود می‌آورند. با این همه، مارکس گمان می‌کرد که خطاست که این دو را همانند بدانیم ــ چنانکه مثلاً سه و پرودون همانند می‌دانستند. زیرا، در تحلیل نهایی، «مصرف به عنوان یک فوریت، به عنوان یک نیاز، خود مرحله‌ی ذاتی فعالیت تولیدی است.»

سپس مارکس به تحلیلِ رابطه‌ی تولید و توزیع پرداخت. می‌نویسد که توزیع پیوند بین تولید و مصرف است و «در انطباق با قوانین اجتماعی» سهم تولیدکنندگان را از محصولات تعیین می‌کند (مارکس ۱۹۷۳: ۹۴). اقتصاددانان توزیع را چون سپهری خودمختار از تولید ارائه می‌کنند، در نتیجه مقولات اقتصادی در رساله‌های‌شان همیشه به شیوه‌ای دوگانه مطرح می‌شود. زمین، کار و سرمایه در تولید به عنوان عوامل توزیع ارائه می‌شوند حال آنکه در توزیع، در شکل اجاره زمین، مزد و سود، به عنوان منابع درآمد مطرح می‌گردند. مارکس با مخالفت با این دوپارگی آن را موهومی و نادرست ارزیابی می‌کند زیرا شکل توزیع «نظم و ترتیبی خودسرانه نیست که بتواند متفاوت باشد؛ در عوض خودِ صورت تولید آن را وضع می‌کند» (مارکس ۱۹۷۳: ۵۹۴). مارکس در «مقدمه» اندیشه‌های خود را به شرح زیر ارائه می‌کند:

> فردی که در تولید در شکل کار مزدبگیری شرکت می‌کند، در نتیجه‌ی تولید، سهمی از محصولات به شکل مزد می‌برد. ساختار توزیع کاملاً توسط ساختار تولید تعیین می‌شود. توزیع نه تنها از لحاظ ابژه‌اش ــ از این لحاظ که فقط نتایج تولید می‌تواند توزیع شود ــ بلکه از لحاظ شکل خود نیز محصول تولید است زیرا نوع خاص شرکت در تولید شکل‌های خاص توزیع یعنی الگوی شرکت در توزیع را تعیین می‌کند. در مجموع زمین را در تولید و اجاره‌ی زمین را در توزیع آوردن و مانند اینها توهمی بیش نیست، و غیره (مارکس ۱۹۷۳: ۹۵)

افرادی که توزیع را مستقل از تولید می‌دانستند، آن را چون توزیع صرف محصولات تصور می‌کردند. در واقعیت، توزیع شامل دو پدیده‌ی مهم و مقدم بر تولید است: توزیع ابزارهای تولید و توزیع اعضای جامعه میان انواع گوناگون تولید یا آنچه مارکس «گنجانده شدن افراد تحت مناسبات ویژه‌ی تولید» نامیده بود (مارکس ۱۹۷۳: ۹۶). این دو پدیده به معنای آن بود که در برخی موارد تاریخی ــ مثلاً هنگامی که مردم فاتح افراد مغلوب را تابع کار بردگی می‌کنند یا زمانی که بازتقسیم زمین‌ها به نوع جدیدی از تولید می‌انجامد (رجوع کنید به مارکس ۱۹۷۳: ۹۶) ــ توزیع توسط تولید ساختاربندی و تعیین نمی‌شود، بلکه برعکس، تولید توسط توزیع تعیین می‌شود» (مارکس ۱۹۷۳: ۹۶). این دو پیوند نزدیکی با یکدیگر

دارند، زیرا چنانکه مارکس در جای دیگری در *گروندریسه* مطرح می‌کند، «این‌شیوه‌های توزیع همان مناسبات تولیدی هستند، گیرم در قالب توزیعی (sub specie distributionis)» (مارکس ۱۹۷۳: ۸۳۲). به این ترتیب، به کلام «مقدمه»، «بررسی تولید، با نادیده‌گرفتن توزیع درونی در چارچوب آن، آشکار انتزاعی است توخالی.»

پیوند بین تولید و توزیع، چنانکه مارکس متصور شده بود، نه تنها مخالفت او را با روشی نشان می‌دهد که بنا به آن جان استورات میل این دو را به نحو انعطاف‌ناپذیری از هم جدا می‌کرد، بلکه همچنین قدردانی‌اش را از ریکاردو آشکار می‌کند که ضرورت «درک ساختار اجتماعی خاص تولید مدرن» را مطرح کرده بود (مارکس ۱۹۷۳: ۹۶). اقتصاددان انگلیسی در حقیقت معتقد بود که «تعیین قوانینی که این توزیع را تنظیم می‌کنند، مسئله‌ی اصلی در اقتصاد سیاسی است» (ریکاردو ۱۹۷۳: ۳)، و بنابراین توزیع را یکی از موضوعات عمده‌ی مطالعه‌اش قرار داد، زیرا «شکل‌های توزیع را خاص‌ترین نمودی می‌دانست که در آن عوامل تولید جامعه‌ای معین قرار می‌گیرند» (مارکس ۱۹۷۳: ۹۶). به نظر مارکس نیز توزیع به عملی که از طریق آن مجموع محصول میان اعضای جامعه تقسیم می‌شود، تقلیل‌پذیر نیست؛ توزیع عنصر تعیین‌کننده‌ی کل چرخه‌ی تولیدی است. با این همه، اعتقاد یادشده سبب لغو این تز نشد که تولید همیشه عامل اصلی درون فرایند تولید به مثابه کل است:

> مسئله‌ی رابطه‌ی بین این توزیع و تولیدی که این توزیع تعیین می‌کند آشکارا به درون خود تولید تعلق دارد – تولید در حقیقت تعیّنات و پیش‌شرط‌های خاص خود را دارد که عناصر تعیین‌کننده‌اش را تشکیل می‌دهد. در همان آغاز، این عناصر می‌توانند به صورت خودجوش و طبیعی ظاهر شوند. اما آن‌ها توسط خود فرایند تولید از شکل طبیعی به تعیّنات تاریخی دگرگون می‌شوند، و اگر در یک عصر به‌عنوان پیش‌فرض‌های طبیعی تولید جلوه می‌کنند، برای عصر دیگر محصول تاریخی‌اش هستند (مارکس ۱۹۷۳: ۹۷)

به نظر مارکس، اگرچه توزیع ابزارهای تولید و اعضای جامعه میان شاخه‌های گوناگون تولید «چون پیش‌فرض دوره‌ی جدیدی از تولید به نظر می‌رسد ... خود نیز

محصول تولید است، نه تنها محصول تولید تاریخی به‌طور عام بلکه محصول شیوه‌ی تولید تاریخی خاص است» (مارکس ۱۹۷۳: ۹۸).

هنگامی که سرانجام مارکس مناسبات بین تولید و توزیع را بررسی کرد، توزیع را جزیی از تولید دانست. نه تنها «مبادله‌ی فعالیت‌ها و توانایی‌ها» میان نیروی کار و نیز مبادله‌ی مواد خام برای تهیه‌ی محصول تمام‌شده لازم است، بلکه جزیی جدایی‌ناپذیر از تولید شمرده می‌شود؛ مبادله بین فروشنده‌ها نیز کاملاً توسط تولید تعیین می‌شود و «فعالیت تولیدی» را می‌سازد. مبادله از تولید فقط در مرحله‌ای مستقل می‌شود که «محصول مستقیماً برای مصرف مبادله می‌گردد.» حتی در آن زمان نیز شدت، مقیاس و ویژگی‌های سرشت‌نشان آن توسط تکامل و ساختار تولید تعیین می‌شود، در نتیجه «در تمامی مراحل خود ... مبادله‌ای که پدیدار می‌شود یا مستقیماً در تولید گنجیده یا توسط آن تعیین شده است.»

مارکس در پایان تحلیل خود از مناسبات تولید با توزیع، مبادله و مصرف دو نتیجه می‌گیرد:

۱. تولید باید به عنوان یک تمامیت درنظر گرفته شود؛

۲. تولید به عنوان شاخه‌ای ویژه درون این تمامیت بر سایر عناصر چیره است.

مارکس درباره‌ی نکته‌ی نخست می‌گوید: «نتیجه‌ای که می‌گیریم این نیست که تولید، توزیع، مبادله و مصرف همانند هستند بلکه همه‌ی آن‌ها اعضای یک تمامیت‌اند و تمایزاتی را درون یک واحد تشکیل می‌دهند» (مارکس ۱۹۷۳: ۹۹). مارکس با کاربرد مفهوم هگلی تمامیت،[۱۷] ابزاری تئوریک را تیز می‌کند – ابزاری کارآمدتر از فرایندهای محدود انتزاع که مورد استفاده‌ی اقتصاددان‌هاست – ابزاری که قادر است از طریق کنش متقابل میان اجزای تمامیت نشان دهد که امر انضمامی وحدتی است متمایز (رجوع کنید به هال ۲۰۰۳: ۱۲۷) از تعینات و روابط متکاثر، و چهار سرفصل مجزای اقتصاددان‌ها برای فهم مناسبات واقعی اقتصادی هم خودسرانه است و هم غیرسودمند. با این همه، به تصور مارکس، تعریف تولید به عنوان تمامیتی انداموار به کلی ساختاربندی‌شده و خودتنظیم که درون آن یکدستی همواره میان شاخه‌های گوناگون آن تضمین شده باشد اشاره

نمی‌کند. برعکس، چنانکه مارکس در بخشی از *گروندریسه* که به همین استدلال می‌پردازد نوشت: مؤلفه‌های فردی تولید «ممکن است یکدیگر را بیابند یا نیابند، یکدیگر را متوازن کنند یا نکنند و با یکدیگر منطبق باشند یا نباشند. ضرورت درونی مؤلفه‌هایی که به یکدیگر تعلق دارد، و وجود مستقل و بی‌اعتنای آن‌ها به هم بنیاد تضادهاست». مارکس نشان داد که همیشه باید این تضادها را در رابطه با تولید سرمایه‌داری (و نه تولید به‌طور عام) تحلیل کرد، که به هیچ‌وجه آنطور که اقتصاددانان ادعا می‌کنند «شکل مطلق رشد نیروهای تولید» نیستند بلکه «تضادهای بنیادی‌اش» در اضافه تولید نهفته است (مارکس ۱۹۷۳: ۴۱۵)

مارکس در دومین نتیجه‌گیری خود تولید را به «عنصر مسلط» بر اجزای دیگر «تمامیت تولید» تبدیل کرد (مارکس ۱۹۷۳: ۸۶). این «نقطه آغاز واقعی» است (مارکس ۱۹۷۳: ۹۴) که از آن «فرایند تولید همیشه از نو آغاز می‌شود»، و در نتیجه «تولید معینی مصرف، توزیع و مبادله‌ی معینی و نیز مناسبات معینی را بین این مؤلفه‌های متفاوت تعیین می‌کند» (مارکس ۱۹۷۳: ۹۹). اما سلطه‌ی تولید اهمیت مؤلفه‌های دیگر و نیز تاثیرشان را بر تولید پنهان نمی‌کند. بُعد مصرف، دگرگونی‌های توزیع و وسعت سپهر مبادله ــ یا سپهر بازار ــ همگی عواملی هستند که مشترکاً تولید را تعریف می‌کنند و بر آن تاثیر می‌گذارند.

در اینجا بار دیگر بینش‌های مارکس هم ارزشی تئوریک دارد هم ارزشی سیاسی. مارکس برخلاف سوسیالیست‌های زمانه‌اش که معتقد بودند می‌توان مناسبات مسلط را با دگرگونی ابزار گردش به صورت ریشه‌ای زیر و رو کرد، استدلال می‌کرد که این امر به وضوح «درک نادرست» آن‌ها را از «پیوندهای درونی بین مناسبات تولید، توزیع و گردش» نشان می‌دهد (مارکس ۱۹۷۳: ۱۲۲). زیرا نه تنها تغییر در شکل پولی به تغییر در مناسبات تولید و سایر مناسبات اجتماعی که توسط آن‌ها تعیین می‌شوند نمی‌انجامد بلکه به امری پوچ و بی‌معنی نیز بدل می‌شود، زیرا گردش فقط با تغییر مناسبات تولید می‌تواند کلاً تغییر کند. مارکس اعتقاد داشت که «تبهگنی جامعه‌ی بورژوایی نه با "دگرگونی" بانک‌ها یا با تأسیس یک "نظام پولی" معقول»، «بهبود می‌یابد» نه با مُسکن‌های شیرین و ملایم مانند اعطای اعتبار مجانی و نه با خیال واهی تبدیل کارگران به سرمایه‌داران (مارکس

۱۹۷۳: ۱۳۴). مسئله‌ی اصلی چیرگی بر کار مزدبگیری، و بیش و پیش از هر چیزی آن چیزی است که به تولید مربوط می‌شود.

در جستجوی روش

مارکس در این مقطع از تحلیل موضوع روش‌شناختی عمده‌ای را مورد توجه قرار می‌دهد: چگونه واقعیت در ذهن بازتولید می‌شود؟ چگونه یک الگوی کاملاً انتزاعی قادر به دریافت و بازنمایی جامعه است؟

سومین و مهم‌ترین بخش «مقدمه» به «رابطه‌ی بین عرضه‌داشت علمی و جنبش واقعی» (مارکس ۱۹۷۳: ۸۶) اختصاص داده شده است. اما این شرح قطعی موضوع نیست بلکه به نحو نامکفی راه‌های نظریه‌پردازی مسئله را بسط و به زحمت طرحی از شماری نکات را به دست می‌دهد. برخی فرازها شامل تصدیق‌های ناروشنی است که گاهی یکدیگر را نقض می‌کنند، و اقتباس مکرر از زبانی که تحت تاثیر واژه‌شناسی هگلی است ابهاماتی را به متن می‌افزاید. مارکس هنگام نوشتن این صفحات در حال ساخت و پرداخت روش خود بود و این صفحات رد و اثر و مسیرهای جستجوی او را نشان می‌دهد.

مارکس مانند اندیشمندان بزرگ پیش از خود، از مسئله‌ی از کجا باید آغاز کرد شروع کرد ــ یا در مورد او، آنچه اقتصاد سیاسی باید به عنوان آغازگاه تحلیلی در نظر بگیرد. نخستین فرضیه‌ای که وی بررسی کرد شروع بحث با «امر واقعی و انضمامی، با پیش‌شرط‌های واقعی است»، «بنیاد و سوژه‌ی کل عمل اجتماعی تولید» که همانا جمعیت مردم است (مارکس ۱۹۷۳: ۱۰۰). مارکس گمان می‌کرد این مسیر که بنیانگذاران اقتصاد سیاسی یعنی ویلیام پتی و پی‌یر بواگیلبر پیموده بودند ناکافی و خطاست. شروع بررسی با تمامیت‌های نامتعیّنی نظیر جمعیت، متضمن تصویر بسیار عام از کل است؛ این تصویر نمی‌تواند تقسیم آن را به طبقات (بورژوازی، مالکان و پرولتاریا) نشان دهد زیرا تنها از طریق شناخت از بنیادهای مربوطه یعنی سرمایه، مالکیت ارضی و کار مزدبگیری می‌توان آن‌ها را از هم متمایز کرد. با رهیافتی تجربی از این نوع، عناصر انضمامی مانند دولت به تعیّناتی انتزاعی مانند تقسیم کار، پول و ارزش تبدیل خواهند شد.

با این همه، اگرچه داوری مارکس درباره‌ی این روش این بوده که برای تفسیر واقعیت ناکافی است، در بخش دیگری از *گروندریسه* تایید کرد که این روش «در نخستین گام‌های آزمایشی اقتصاد سیاسی ارزش تاریخی داشت، یعنی هنگامی که هنوز لازم بود صورت‌ها با زحمت زیاد از ماده جدا شوند و با تلاش فراوان موضوع خاص بررسی و مطالعه قرار بگیرند» (مارکس ۱۹۷۳: ۸۵۳).

اقتصاددانان سده‌ی هجدهم هنوز به تعریف مقولات انتزاعی خود پایان نداده بودند که «نظام‌های اقتصادی آغاز شد که از سطح مناسبات ساده‌ای مانند کار، تقسیم کار، نیاز، ارزش مبادله‌ای به سطح دولت، مبادله بین ملت‌ها و بازار جهانی صعود کرده بودند.» این رویه، که از سوی اسمیت و ریکاردو در اقتصاد و نیز هگل در فلسفه به کار برده می‌شد، می‌تواند در این تز جمع‌بندی شود که «تعیّنات انتزاعی به بازتولید امر انضمامی از طریق اندیشه می‌انجامد»؛ این همان چیزی است که مارکس آن را «روش درست به لحاظ علمی» نامید. با مقولاتی درست، این امکان وجود دارد که «حرکتی معکوس انجام شود و سرانجام دوباره به جمعیت مردم رسید، فقط این بار به جای برداشتی آشفته از یک امر کلی به تمامیتی غنی از تعیّنات و مناسبات کثیر خواهیم رسید» (مارکس ۱۹۷۳: ۱۰۰-۱۰۱). در واقع، هگل در *علم منطق* نوشته بود که نخستین شرط برای علم ترکیبی و نظام‌مند این است که:

> با موضوع در شکل امرکلی آغاز کند ... امر پیشینی باید ... چیزی ساده، چیزی انتزاع‌شده از امر انضمامی، باشد زیرا فقط در این شکل است که موضوع شکل امر کلی وابسته به خود را دارد ... برای شناخت، فهم تعیّن اندیشه‌ای ساده و انتزاعی آسان‌تر از جستارمایه‌ی انضمامی است که پیوندی چندجانبه از تعیّنات اندیشه‌ای و روابط دارد. امر کلی در خود و برای خود نخستین مؤلفه‌ی مفهوم است زیرا مؤلفه‌ای ساده است و امر جزیی پس از آن قرار دارد زیرا مؤلفه‌ای است بامیانجی؛ برعکس امر ساده کلی‌تر است و امر انضمامی ... پیش‌تر گذار از یک امر نخستین را مفروض قرار می‌دهد (هگل ۱۹۶۹: ۸۰۰-۸۰۱)

با این همه، برخلاف نظر برخی مفسران درباره‌ی «مقدمه»[۱۸]، تعریف مارکس از «روش درست به لحاظ علمی» به هیچ‌وجه به معنای آن نیست که این تنها روشی است که خود وی به کار می‌برده است (مارکس ۱۹۷۳ : ۱۰۱). مارکس بیش از هر

چیز با این عقیده‌ی اقتصاددانان مخالف بود که بازسازی منطقی‌شان از امر انضمامی در سطح ایده‌ها بازتولید وفادارانه از واقعیت است (رجوع کنید به دال پرا ۱۹۶۵: ۴۶۱). درست است که این رویه که به صورت ترکیبی در «مقدمه» ارائه شده عناصر گوناگونی را از روش هگل وام گرفته بود، اما تفاوت‌های چشمگیری را نیز به نمایش می‌گذاشت. مارکس مانند هگل معتقد بود «که روش حرکت از انتزاع به انضمامی تنها راهی است که در آن اندیشه امر انضمامی را تصاحب می‌کند» و خلق دوباره‌ی واقعیت در اندیشه باید از ساده‌ترین و عام‌ترین تعیّنات آغاز شود. علاوه براین، برای هر دو آن‌ها، امر انضمامی همانا «تمرکز تعیّنات بسیار، و از اینرو وحدت تنوع» بود؛ امر انضمامی در اندیشه چون «فرایند تمرکز، چون نتیجه، و نه به عنوان نقطه عزیمت» پدیدار می‌شود، اگرچه به نظر مارکس همیشه باید به خاطر داشت که امر انضمامی «نقطه عزیمت برای مشاهده و دریافت است.»

اما فراتر از این مبنای مشترک، این تفاوت وجود دارد که «هگل دچار این توهم شده بود که امر واقعی را محصول اندیشه تصور می‌کرد»، در حالی که برای مارکس «این به هیچ‌وجه به معنای فرایندی نیست که امر انضمامی به واسطه‌ی آن به وجود می‌آید.» مارکس نشان می‌دهد که در ایده‌آلیسم هگلی، «حرکت مقولات همچون عمل واقعی تولید پدیدار می‌شود ... که محصول آن جهان است»؛ «اندیشه‌ورزی مفهومی را انسان واقعی» و «بنابراین، جهان مفهومی را به این عنوان تنها واقعیت می‌داند»، نه تنها جهان واقعی را در ایده‌ها بازنمایی می‌کند بلکه ایده‌ها به عنوان فرایند سازنده‌ی آن عمل می‌کنند. برعکس، به نظر مارکس، مقولات اقتصادی همچون «مناسبات انتزاعی درون کلی از پیش معلوم، انضمامی و زنده» وجود دارند (مارکس ۱۹۷۳: ۱۰۱)؛ آن‌ها «صورت‌های هستی متعین، تعیّنات وجود را بیان می‌کنند» (مارکس ۱۹۷۳: ۱۰۶). مثلاً، ارزش مبادله‌ای جمعیت و این امر را پیش‌فرض قرار می‌دهد که آن‌ها در چارچوب روابطی متعیّن تولید می‌کنند. مارکس بارها در تقابل با هگل تاکید کرده بود که «تمامیت انضمامی، [به عنوان] تمامیت اندیشه‌ها، [تا آنجاکه] در اندیشه انضمامی است، در واقع محصول اندیشه‌ورزی و ادراک [است]، «به هیچ‌وجه محصول مفهومی نیست که می‌اندیشد و خود را تولید می‌کند.» زیرا «سوژه‌ی واقعی وجود مختارش را

خارج از سرش همچون گذشته حفظ می‌کند. از اینرو، در روش تئوریک نیز، سوژه، جامعه، باید همیشه در ذهن به عنوان پیش‌فرض حفظ شود» (مارکس ۱۹۷۳: ۱۰۱-۱۰۲)

اما در واقعیت، تفسیر مارکس عدالت را در حق فلسفه‌ی هگل رعایت نمی‌کند. شماری از فرازها در آثار بعدی نشان می‌دهد که برخلاف ایده‌آلیسم استعلایی بوهان گوتلیب فیشته و ایده‌آلیسم عینی فردریش شلینگ، اندیشه‌ی هگل حرکت شناخت را با نظم طبیعت و سوژه را با ابژه در هم نمی‌آمیخت. به این ترتیب، در بند دوم *دانشنامه‌ی علوم فلسفی*، هگل به وضوح می‌نویسد:

> مطالعه‌ی اندیشه‌ورزانه‌ی چیزها می‌تواند به شکلی عام در خدمت توصیف فلسفه قرارگیرد ... پدیدارهای دقیقاً انسانی و ملهم از اندیشه‌ی آگاهی در ابتدا نه به صورت یک اندیشه بلکه همچون احساس، ادراک یا تصور ذهنی ظاهر می‌شوند ـ تمامی این جنبه‌ها باید از صورت خود اندیشه متمایز شوند (هگل ۱۸۹۲: ۴)

در *فلسفه‌ی حق* نیز، در افزوده‌ای به بند سی‌ودوم که ادوارد گانس در ویراست دوم ۱۸۲۷ گنجانده بود[۱۹]، برخی جملات نه تنها خطای تفسیر مارکس از هگل را تأیید می‌کنند بلکه عملاً طریقی را نشان می‌دهند که بر تأملات خود مارکس نیز تاثیر گذاشته‌اند (نگاه کنید به یانوسکا و دیگران ۱۹۹۴: ۱۱۵-۱۱۹)

> نمی‌توانیم بگوییم مالکیت پیش از خانواده وجود داشته است؛ با این همه، به رغم این موضوع، باید ابتدا به مالکیت پرداخت. در نتیجه شاید در اینجا این سؤال مطرح شود که چرا در بالاترین سطح آغاز می‌کنیم یعنی با حقیقت انضمامی. پاسخ این است که دقیقاً ما در جستجوی حقیقت به شکل نتیجه هستیم، و به این دلیل ضروری است که از درک خود مفهوم انتزاعی آغاز کنیم بنابراین آنچه بالفعل است، یعنی شکلی که در آن مفهوم تجسم می‌یابد، برای ما فرعی و حاشیه‌ای است حتی اگر نخستین چیز در جهان بالفعل باشد. تکاملی که مطالعه می‌کنیم تکاملی است که از طریق آن شکل‌های انتزاعی خود را نه به عنوان شکل‌های خودپایا بلکه به عنوان شکل‌های کاذب آشکار می‌سازند.
>
> (هگل ۱۹۵۲: ۲۳۳)

مارکس در «مقدمه» این سؤال را مطرح می‌کند که آیا مقولات ساده می‌توانستند پیش از مقولات انتزاعی‌تر و مستقل از آن وجود داشته باشند. در مورد تصاحب یا

مالکیت ـ مقوله‌ای که با آن هگل *فلسفه‌ی حق* را آغاز کرده بود ـ معتقد بود که آن‌ها نمی‌توانستند پیش از ظهور «مناسبات انضمامی‌تر» مانند خانواده به وجود آمده باشند و بیهوده است که «فرد وحشی» را به عنوان مالک تحلیل کنیم. اما این سؤال پیچیده‌تر است. زیرا پول «از لحاظ تاریخی پیش از آنکه سرمایه وجود داشته باشد، پیش از آنکه بانک‌ها وجود داشته باشند، پیش از آنکه کار مزدبگیری وجود داشته باشد» وجود داشت (مارکس ۱۹۷۳: ۲۳۳). پول پیش از تکامل واقعیت‌های پیچیده‌تر پدیدار شده بود و از این رهگذر نشان داده می‌شود که در برخی موارد توالی مقولات منطقی از همان توالی تاریخی ـ تکامل‌یافته‌تر و نیز متأخرتر ـ پیروی می‌کند (رجوع کنید به مارکس ۱۹۷۳: ۲۴۷) و «مسیر اندیشه‌ی انتزاعی، که از ساده به ترکیبی می‌رسد، منطبق با فرایند واقعی تاریخی است» (مارکس ۱۹۷۳: ۱۰۲).[۲۰] اما پول در عهد باستان فقط در ملت‌های تجارت‌پیشه کارکرد مسلطی داشت. از این‌رو «نمود تاریخی پول شدت و حدت کامل خود را فقط در متکامل‌ترین شرایط جامعه بروز می‌دهد»؛ یا «اگرچه مقوله‌ی ساده‌تر می‌تواند از لحاظ تاریخی پیش از امر انضمامی‌تر وجود داشته باشد، دقیقاً در شکل ترکیبی جامعه می‌تواند به کامل‌ترین تکامل (از لحاظ شدت و گستردگی) دست یابد.»

این نتیجه‌گیری کاربرد بیشتری در مورد مقوله‌ی کار دارد. زیرا، اگرچه کار با نخستین جریان تمدن‌سازی انسان‌ها پدیدار شد و به نظر می‌رسید فرایند بسیار ساده‌ای است، مارکس تاکید می‌کرد که «چنانچه "کار" از لحاظ اقتصادی درک شود ... مقوله‌ای است مدرن مانند مناسباتی که این انتزاع ساده را به وجود آورده‌اند» (مارکس ۱۹۷۳: ۱۰۳). مبلغان شمش‌گرایی و مرکانتلیسم معتقد بودند که پول خاستگاه ثروت است و بنابراین اهمیت بیشتری از کار دارد. سپس فیزیوکرات‌ها نشان دادند که کار، اما فقط در شکل کار کشاورزی، آفریننده‌ی نهایی ثروت است. سرانجام اثر اسمیت پایانی بر «محدودکردن خصوصیت فعالیت ثروت‌آفرین» بود، به نحوی که اکنون کار دیگر نه در شکل ویژه بلکه «کار به معنای اخص کلمه» در نظر گرفته می‌شد: «نه تنها کار تولیدی بلکه کار تجاری و کار کشاورزی، نه این کار بلکه هر کار دیگر». به این طریق، «تجلی انتزاعی»

[کار]، «برای ساده‌ترین و باستانی‌ترین رابطه‌ای کشف شد که طی آن انسان‌ها ــ در هر شکلی از جامعه ــ نقش تولیدکنندگان را ایفاء می‌کنند.» مقوله‌ی «کار» همانند مقوله‌ی پول تنها زمانی می‌توانست استخراج شود که «غنی‌ترین تکامل انضمامی ممکن» در جامعه‌ای وجود داشت که «یک چیز به عنوان امری مشترک برای بسیاری، برای همگان به نظر برسد.» به این ترتیب، «عدم‌گرایش به یک نوع خاص کار، تمامیت بسیار متکامل انواع واقعی کار را پیش‌فرض خود قرار می‌دهد که دیگر نوع غالب نیست.»

علاوه بر این، در جامعه‌ی سرمایه‌داری، «کار به‌طور عام» تنها یک مقوله نیست بلکه «منطبق با شکلی از جامعه است که در آن افراد می‌توانند به‌سهولت از یک کار به کار دیگری بپردازند و بر حسب اتفاق است که به نوع خاصی می‌پردازند از اینرو نسبت به آن بی‌گرایش هستند.» بنابراین، کارِ کارگر سرشتِ رسته‌ای و پیشه‌وری خود را که در گذشته کسب کرده بود از دست می‌دهد و به «کار به‌طور عام»، «کار بدون قید و شرط» ــ «نه فقط به یک مقوله، کار، بلکه به کار در واقعیت» تبدیل می‌شود (مارکس ۱۹۷۳: ۱۰۴). کار مزدبگیری «این یا آن کار نیست، بلکه کار ناب و ساده، کار انتزاعی است؛ کاملاً بی‌گرایش به تعیّن ویژه‌اش است، اما توانمند به همه‌ی تعیّنات است» (مارکس ۱۹۷۳: ۲۹۶). به‌طور خلاصه، موضوع بر سر «یک فعالیت صرفاً مکانیکی، و از اینرو بی‌گرایش به شکل ویژه‌ی آن» است (مارکس ۱۹۷۳: ۲۹۷)[۲۱].

مارکس در پایان بحث خود درباره‌ی رابطه‌ی بین ساده‌ترین و انضمامی‌ترین مقولات، نتیجه گرفت که در مدرن‌ترین صورت‌های جامعه‌ی بورژوایی ــ وی ایالات متحد را مدنظر داشت ــ نادیده‌گرفتن مقوله‌ی «کار به‌طور عام»، «عملاً حقیقت یافته است.» به این ترتیب، «ساده‌ترین انتزاع ــ که مدرن‌ترین اقتصاد در رأس بحث‌هایش قرار می‌دهد و رابطه‌ای بی‌نهایت باستانی را بیان می‌کند که در همه‌ی شکل‌های جامعه معتبر است، به عنوان یک انتزاع به حقیقت عملی به عنوان مقوله‌ی مدرن‌ترین جامعه دست می‌یابد» (مارکس ۱۹۷۳: ۱۰۴-۱۰۵). یا در جای دیگری در *گروندریسه* از نوتأیید کرد که این مقوله «فقط با رشد شیوه‌ی تولید مادی ویژه‌ای و مرحله‌ی ویژه‌ای در تکامل

نیروهای مولد صنعتی واقعی می‌شود» (مارکس ۱۹۷۳: ۲۹۷)[۲۲].

با این همه، عدم‌گرایش به نوع ویژه‌ی کار پدیده‌ی مشترک شماری از واقعیت‌های تاریخی است. بنابراین، در این مورد نیز ضروری بود که تمایزات مورد تاکید قرار گیرد. «تفاوت شریرانه‌ای بین بربرهایی وجود دارد که بنا به طبیعت‌شان آماده‌اند برای هر چیزی مورد استفاده قرار گیرند، و مردم متمدنی که خود را برای هر چیزی به کار می‌برند.» بار دیگر مارکس با برقراری رابطه‌ی انتزاع با تاریخ واقعی،[۲۳] پی می‌برد که تزش تأیید شده است:

> این مثال در مورد کار به نحو چشمگیری نشان می‌دهد که انتزاعی‌ترین مقولات، با وجود اعتبارشان برای همه‌ی ادوار تاریخ ــ که دقیقاً نتیجه‌ی انتزاعی‌بودن آن‌هاست ــ به واسطه‌ی سرشت خاص این انتزاع، خود محصول مناسبات تاریخی‌اند و تنها برای این مناسبات و درون آن اعتبار کاملی دارد.
>
> (مارکس ۱۹۷۳: ۱۰۵)

مارکس با بیان این نکته به موضوع حساس دیگری توجه کرد. با چه نظمی باید این مقولات را در اثری که قرار بود بنویسد بیان کند؟ وی در پاسخ به این مسئله که آیا امر پیچیده باید ابزارهایی را فراهم آورد تا امر ساده درک شود یا برعکس، قاطعانه امکان نخست را برگزید.

> جامعه‌ی بورژوایی پیچیده‌ترین سازمان تاریخی تولید است. مقوله‌هایی که مناسبات و نیز جامعیت ساختار این جامعه را بیان می‌کنند، امکان درک ساختار و مناسبات تولیدی همه‌ی صورت‌بندی‌های اجتماعی از بین‌رفته‌ای را نیز به ما می‌دهند که جامعه‌ی بورژوایی از ویرانه‌ها و عناصرشان بنا می‌شود و بخشی از بقایای آن صورت‌بندی‌های اجتماعی که دوران تاریخی‌شان هنوز سپری نشده است، در درون جامعه‌ی بورژوایی به حیات خود ادامه می‌دهند.
>
> (مارکس ۱۹۷۳: ۱۰۵)

بنابراین، این حال است که شاخص‌هایی را برای بازسازی گذشته فراهم می‌آورد. «کالبدشناسی انسان کلید کالبدشناسی میمون را در بردارد ... [و] خصوصیات بالقوه تحول عالی‌تر در میان انواع حیوانات پست‌تر را ... تنها پس از شناخت تاریخی تحول عالی‌تر می‌توان فهمید» (مارکس، ۱۹۷۳: ۱۰۵). اما این عبارت معروف را

نباید براساس تحول‌باوری درک کرد. در واقع، مارکس آشکارا مفهوم «به اصطلاح تحول تاریخی» را به باد انتقاد می‌گیرد؛ این مفهوم متکی بر این ابتذال است که «متأخرترین صورت، صورت‌های پیشین را گام‌هایی تلقی می‌کنند که به خود آن صورت می‌انجامد» (مارکس ۱۹۷۳: ۱۰۶). برخلاف نظریه‌پردازان تحول‌باوری، که یک مسیر تدریجی ساده‌ای را از ساده‌ترین تا پیچیده‌ترین ارگانیسم وضع می‌کردند، مارکس روش متضاد و منطقی بسیار پیچیده‌تری را انتخاب کرد و برداشتی از تاریخ را شرح و بسط داد که با توالی شیوه‌های تولید مشخص می‌شوند (باستانی، آسیایی، فئودالی، سرمایه‌داری) و قرار بود جایگاه‌ها و کارکردهایی را توضیح دهند که این مقوله‌ها درون شیوه‌های گوناگون پذیرفته‌اند (مقایسه کنید با هال ۲۰۰۳ : ۱۳۳)[۲۴] بنابراین، جامعه‌ی بورژوایی نشانه‌هایی را برای درک اقتصادهای اعصار تاریخی پیشین فراهم می‌آورد ــ اگرچه، با توجه به تفاوت‌های عمیق بین جوامع، باید با انعطاف‌پذیری به این نشانه‌ها پرداخت. مارکس بارها تأکید می‌کرد که این امر نمی‌تواند «به شیوه‌ی آن دسته از اقتصاددانانی انجام شود که تمامی تفاوت‌های تاریخی را پاک می‌کنند و مناسبات بورژوایی را در همه‌ی صورت‌های جامعه تشخیص می‌دهند» (مارکس ۱۹۷۳: ۱۰۵).

هرچند این استدلال در راستای استدلال‌هایی است که در آثار پیشین مارکس بیان شده بود، در اینجا وی به نحو متفاوتی با مسئله‌ی بغرنج نظم منسوب به مقولات اقتصادی دست و پنجه نرم می‌کند. مارکس پیش‌تر این موضوع را در *فقر فلسفه* مورد توجه قرار داده بود. در آنجا برخلاف نظر پرودون که می‌گفت «تاریخ را نه در انطباق با نظم رویدادها بلکه در انطباق با توالی ایده‌ها» باید دنبال کرد (پرودون ۱۹۷۲: ۱۸۴)، مارکس از این ایده انتقاد کرده بود که «جهان با حرکت اندیشه ساخته می‌شود» (مارکس۱۹۷۶: ۱۷۵). به این ترتیب، مارکس در ۱۸۴۷ در جدلش با روش منطقی- دیالکتیکی پرودون و هگل، توالی تاریخی منسجم‌تری را ترجیح داده بود. اما ده سال بعد، در «مقدمه»، موضعش تغییر کرد: معیار توالی زمانی مقوله‌های علمی را به نفع روش منطقی با کنترل‌های تاریخی- تجربی رد کرد. چون حال به فرد کمک می‌کند تا گذشته را درک کند یا ساختار انسان کمک می‌کند ساختار میمون فهمیده شود، ضروری بود که تحلیل را از بالیده‌ترین مرحله،

جامعه‌ی سرمایه‌داری، و به طور ویژه‌تر از عنصری که در آن بر بقیه‌ی عناصر حاکم است، یعنی سرمایه، آغاز کرد. «سرمایه قدرت اقتصادی مسلط جامعه‌ی بورژوایی است. سرمایه باید نقطه آغاز و نقطه‌پایان را تشکیل دهد» (مارکس ۱۹۷۳: ۱۰۷). وی نتیجه گرفت:

> بنابراین، بررسی مقوله‌های اقتصادی در نظم و ترتیبی مشابه با نظم و ترتیبی که در آن از لحاظ تاریخی تعیین‌کننده هستند غیرعملی و نادرست است. درست‌تر آن است که توالی آن‌ها براساس روابطشان در جامعه‌ی بورژوایی جدید در نظر گرفته شود و این درست عکس آن چیزی است که از نظم طبیعی آن‌ها یا از تحول تاریخی‌شان برمی‌آید. منظور ما تعیین جایگاه تاریخی مناسبات اقتصادی در توالی صورت‌های متفاوت جامعه یا حتی کم‌تر از آن ترتیب آن‌ها در «ایده» (پرودون) (تصوری مبهم و آشفته از حرکت تاریخی) نیست. برعکس، غرض بررسی نظم آن‌ها درون جامعه‌ی بورژوایی جدید است. (مارکس ۱۹۷۳: ۱۰۷-۱۰۸)

اساساً چیدن مقولات در یک نظم منطقی دقیق و کارکرد تاریخ واقعی با هم منطبق نیستند ــ و علاوه بر این، چنانکه مارکس در دست‌نوشته‌های خود برای جلد سوم *سرمایه* نوشته بود «تمام علم زائد می‌شد اگر نمود خارجی و ذات چیزها مستقیماً منطبق می‌بودند» .(مارکس۱۹۹۸: ۸۰۴)

سپس مارکس با دوری جستن از امپریسم اقتصاددان‌های اولیه که تجزیه‌ی عناصر انضمامی به تعاریف تجریدی را مطرح می‌کردند، از روش اقتصاددانان کلاسیک که اندیشه درباره‌ی واقعیت را به خود واقعیت تقلیل می‌دادند؛ از ایده‌آلیسم فلسفی ــ از جمله به نظر مارکس ایده‌آلیسم هگل ــ که مارکس متهمش می‌کرد این توانمندی را به اندیشه می‌دهد که امر انضمامی را به وجود آورد؛ از برداشت‌های معرفت‌شناختی که صورت‌های اندیشه و واقعیت عینی را سفت و سخت در مقابل هم قرار می‌دهد؛ از تاریخ‌باوری و تجزیه‌ی امر منطقی به امر تاریخی؛ و سرانجام، از اعتقادش در *فقر فلسفه* که وی اساساً از «رژه‌ی تاریخ» پیروی می‌کند (مارکس۱۹۷۶: ۱۷۲)، به ترکیب خاص خود رسید. آکراه او از تثبیت تناظر یک به یک بین امر انضمامی و اندیشه او را به جدایی این دو از طریق تشخیص خاص‌بودن اندیشه و نسبت دادن وجودی مستقل از اندیشه به امر انضمامی رساند، در نتیجه نظم ارائه‌ی این مقولات متفاوت با نظمی بود که بنا به

آن مقولات یادشده در مناسبات واقعی فرایند تاریخی عرضه می‌شوند (مقایسه کنید با آلتوسر و بالیبار ۱۹۷۹: ۴۷-۴۸، ۸۷). برای اجتناب از محدودکردن فرایند شناخت به تکرار محض مراحلی که در تاریخ اتفاق افتاده بود، ضروری بود که از فرایند تجرید استفاده شود و بنابراین، باید مقولاتی برای کنش متقابل جامعه در تمامی پیچیدگی‌اش مجاز شناخته شود. از سوی دیگر، برای اینکه تجرید به واقع برای این مقصود سودمند باشد، باید پیوسته با واقعیت‌های تاریخی گوناگون مقایسه شود، به گونه‌ای که تعیّنات منطقی عام بتواند از مناسبات تاریخی انضمامی متمایز شود. از این رهگذر برداشت مارکس از تاریخ کارآیی و برندگی یافت: هنگامی که تقارن نظم منطقی و نظم بالفعل تاریخی رد می‌شود، امر تاریخی برای درک واقعیت تعیین‌کننده می‌شود، این در حالی است که امر منطقی این امر را امکان‌پذیر می‌سازد که تاریخ را متفاوت از وقایع‌نگاری خطی از تاریخ بدانیم[۳۵] به نظر مارکس ضرورت ندارد که برای فهم جامعه به بازسازی تکوین تاریخی هر رابطه‌ی اقتصادی بپردازیم و سپس توصیفی مناسب از آن ارائه دهیم. چنانکه در یک فراز از *گروندریسه* مطرح می‌کند:

> روش ما نشان می‌دهد که پژوهش تاریخی در چه مواردی باید انجام شود، و اقتصاد بورژوایی به عنوان یک شکل صرفاً تاریخی تولید در کجا به شیوه‌های تاریخی قدیمی‌تر پیوند می‌خورد. بنابراین، برای تحلیل قوانین اقتصاد بورژوایی، نیازی نیست که تاریخ واقعی مناسبات تولید نوشته شود. اما مشاهده و استنتاج این قوانین، که در تاریخ پدید آمده‌اند، اغلب به معادلات اولیه‌ای می‌انجامد ... که به گذشته‌ای اشاره دارد که در پس این نظام قرار دارد. این نشانه‌ها، همراه با درک صحیح از حال، کلید درک گذشته را نیز ارائه می‌دهند ... این تلقی صحیح به همین ترتیب در همان حال به نشانه‌هایی اشاره می‌کند که شاخص چیرگی شکل کنونی مناسبات تولید ــ و از اینرو پیش‌آگهی از آینده یعنی حرکت شدن ــ است. همانطور که از یک سو مراحل پیشابورژوایی چون مراحلی صرفاً تاریخی یعنی پیش‌انگاشت‌های رفع‌شده به نظر می‌رسد، شرایط معاصر تولید نیز چنان به نظر می‌رسند که گویی در حال رفع خویش هستند و از اینرو پیش‌فرض‌های تاریخی را برای جامعه‌ای جدید وضع می‌کنند. (مارکس ۱۹۷۳: ۴۶۰-۴۶۱)

روشی که مارکس گسترش داده بود، ابزارهایی را در اختیارش نهاد که نه‌تنها تفاوت‌های میان همه‌ی شیوه‌هایی را درک می‌کرد که در آن‌ها تولید خود را در

تاریخ بروز داده بود بلکه همچنین قادر بود در زمان حال گرایش‌هایی را تشخیص دهد که پیش‌آگهی شیوه‌ی تولید جدید بودند و بنابراین تمامی کسانی را شگفت‌زده کند که مدعی تغییرناپذیری سرمایه‌داری بودند. تحقیق مارکس، از جمله در شناخت‌شناسی، هرگز انگیزه‌ی صرفاً تئوریک نداشت؛ محرک آن همیشه نیاز به تفسیر جهان برای دخالت بهتر در مبارزه‌ی سیاسی بود.

در واقع، مارکس این بخش مربوط به روش را با ارائه‌ی طرحی از نظمی قطع کرد که قصد داشت برای «اقتصاد»ش بنویسد. این نخستین طرح از میان بسیاری طرح‌ها برای اثری بود که در سراسر زندگی‌اش پیش‌نویس‌هایی از آن را نوشته بود، طرحی که قدمت آن به تأملاتش در صفحاتی پیش از «مقدمه» می‌رسد. مارکس پیش از آنکه عملاً شروع به تألیف *گروندریسه* کند، قصد داشت به موارد زیر بپردازد:

> (۱) تعیّنات عام و انتزاعی که کم و بیش در همه‌ی صورت‌های جامعه یافت می‌شوند [...؛ آنگاه] (۲) مقولاتی که ساختار درونی جامعه‌ی بورژوایی را می‌سازند و طبقات بنیادی بر آن‌ها استوارند [:] سرمایه، کار مزدبگیری و مالکیت زمین [؛] (۳) تمرکز جامعه‌ی بورژوایی در شکل دولت. از منظر رابطه با خود [؛] (۴) رابطه‌ی بین‌المللی تولید ... مبادله‌ی بین‌المللی [؛ و] (۵) بازار جهانی و بحران‌ها. (مارکس ۱۹۷۳: ۱۰۸)

دست‌کم این طرح مارکس در اوت ۱۸۵۷ بود که سپس تغییرات بسیار زیادی کرد.

رابطه‌ی ناموزون بین تولید مادی و فکری

آخرین بخش «مقدمه» شامل فهرستی کوتاه و پراکنده از هشت بحث است که مارکس قصد داشت در این اثر به آن بپردازد، به علاوه ملاحظاتی چند درباره‌ی رابطه‌ی هنر یونانی و جامعه‌ی مدرن در مورد این هشت نکته، یادداشت‌های عمده‌ی مارکس عبارتند از: اعتقاد او به اینکه سرشت‌نشان‌های کار مزدبگیری خود را در ارتش حتی زودتر از جامعه‌ی بورژوایی نشان داده است؛ ایده‌ی دیالکتیک بین نیروهای مولد و مناسبات تولید؛ آنچه وی «تکامل ناموزون» بین مناسبات تولید و مناسبات حقوقی می‌نامید، به ویژه انحراف قانون جامعه‌ی نوظهور

بورژوایی از قانون خصوصی روم. اما همه‌ی این‌ها یادداشت‌وار و بدون ساختار است و فقط طرحی مبهم از اندیشه‌ورزی مارکس درباره‌ی این موضوعات را در اختیار می‌گذارد.

تأملات او درباره‌ی هنر تاحدی گسترش یافته و بر «رابطه‌ی ناموزون بین تولید مادی و تکامل هنری» (مارکس ۱۹۷۳: ۱۰۹) متمرکز است. مارکس پیش‌تر به رابطه‌ی بین تولید و شکل‌های آگاهی در دو اثر قبلی‌اش پرداخته بود. در *دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی ۱۸۴۴* نشان داده بود که «مذهب، خانواده، دولت، قانون، اخلاقیات، علم، هنر و غیره فقط شیوه‌های ویژه‌ی تولید هستند و ذیل قانون عام آن قرار می‌گیرند» (مارکس ۱۹۷۵ ب: ۲۹۷)، و در *ایدئولوژی آلمانی* اعلام کرده بود:

> تولید ایده‌ها، تصورات و آگاهی ابتدا مستقیماً با فعالیت مادی و تبادل مادی انسان‌ها درهم تنیده شده است ... تصورکردن، اندیشه‌ورزی و تبادل ذهنی آدم‌ها در این مرحله چون برون‌ریزی مستقیم رفتار مادی آن‌هاست.
>
> (مارکس و انگلس ۱۹۷۶: ۳۶)

با این همه، مارکس در «مقدمه» به جای تایید این نوع تناظر خشک که بسیاری از مارکسیست‌ها بدیهی می‌دانستند، تأکید می‌کرد که هیچ رابطه‌ی مستقیمی بین تکامل اجتماعی- اقتصادی و تولید هنری وجود ندارد. مارکس با کار دوباره بر برخی اندیشه‌های کتاب *دیدگاه تاریخی ادبیات جنوب اروپا* توسط لئونارد سیموند دو سیسموندی، که آن را خوانده بود و در یکی از دفاتر ۱۸۵۲ خود گزیده‌هایی از آن را آورده بود[۲۶] می‌نویسد: «در مورد هنر به خوبی پیداست که شکوفایی هنر در دوره‌های معینی به هیچ روی با تحول عمومی جامعه و نیز بنیاد مادی که به اصطلاح استخوان‌بندی آن شمرده می‌شود تناسبی نداشته است.» همچنین اشاره می‌کند که شکل‌های هنری معینی ــ مثلاً حماسه ــ «فقط در مرحله‌ی توسعه‌نیافتگی هنر امکان‌پذیر است. در مورد رابطه‌ی بین انواع هنر با توجه به اینکه انواع متفاوت هنری در داخل قلمرو هنر، توسعه‌ای اینچنین ناموزون دارند، جای شگفتی نیست که تکامل هنر به‌طور عام با تکامل اجتماعی هماهنگ نباشد» (مارکس ۱۹۷۳: ۱۱۰). پیش‌فرض هنر یونانی همانا اسطوره‌های

یونانی یعنی بازنمایی «هنری ناخودآگاه» صورت‌های اجتماعی بود. اما در جامعه‌ای پیشرفته مانند جامعه‌ی عصر جدید، که طبیعت را به صورت عقلانی تصور می‌کنند و نه به عنوان قدرتی خارجی که بر فراز و در مقابل آن‌ها قرار دارد، اسطوره علت وجودی خود را از دست می‌دهد و حماسه دیگر نمی‌تواند تکرار شود. «آیا آشیل با باروت و سرب امکان دارد؟ یا ایلیاد با مطبوعات چاپی و ماشین چاپ؟ آیا سرود و افسانه و هنرهای نه‌گانه ضرورتاً با دستگاه چاپی از میان نمی‌رود؟ و شرایط ضروری شعر حماسی از میان برنمی‌خیزد؟» (مارکس ۱۹۷۳: ۱۱۱)[۲۷].

بنابراین، به نظر مارکس، هنر و تولید فکری باید به‌طور عام در رابطه‌شان با شرایط مادی جامعه کاویده شوند، اما بدون آنکه انطباقی انعطاف‌ناپذیر بین این دو سپهر ترسیم شود. غیر از آن، فرد به خطای ولتر گرفتار می‌شود (که مارکس آن را در دست‌نوشته‌های اقتصادی ۱۸۶۱-۱۸۶۳ به یاد می‌آورد) که فکر می‌کرد «چون ما در مکانیک بسیار جلوتر از مردم باستان هستیم»، پس باید «بتوانیم اشعار حماسی نیز بسراییم» (مارکس ۱۹۸۹ الف: ۱۸۲-۱۸۳).

مارکس که هنرمند را سوژه‌ی آفرینشگر می‌دانست، به تولید هنری و مردمی که از آن لذت می‌برند توجه نشان می‌داد. این امر بیانگر بیشترین دشواری در امر تفسیر است. دشواری «در این نیست که هنر و حماسه‌ی یونانی با شکل‌های معین تحول اجتماعی ارتباط دارند»، [بلکه دشواری اینجاست] که آن‌ها هنوز هم در ما لذتی هنری ایجاد می‌کنند و از برخی جهات نمونه‌ی یک هنجار یا الگویی دست‌نیافتنی در هنرند.» مسئله‌ی واقعی درک این نکته است که چرا آفریده‌های هنری عهد باستان هنوز منبع لذت برای مردان و زنان جدید هستند. بنا به نظر مارکس، پاسخ این است که جهان یونانی بیانگر «کودکی تاریخی بشر» است، دوره‌ای که «فریبایی سرمدی» را به عنوان «مرحله‌ای که هرگز باز نمی‌گردد» اعمال می‌کند. (مارکس ۱۹۷۳: ۱۱۱). از اینرو چنین نتیجه‌گیری می‌کند:

> فریبایی هنرشان برای ما با رشدنیافتگی جامعه‌ای که آن هنر را پدید آورد تناقضی ندارد. این هنر، برعکس، بیشتر نتیجه‌ی همان شرایط اجتماعی است و از همان ناپختگی اجتماعی جدا نیست چراکه فقط در همان شرایط می‌توانست پیدا شود

و دیگر هم تکرارشدنی نیست (مارکس ۱۹۷۳: ۱۱۱)

با این همه، ارزش عبارات مارکس درباره‌ی زیباشناسی در «مقدمه» در راه‌حل‌های سردستی و گاه نامتقاعدکننده‌ای که می‌دهد نهفته نیست بلکه در عوض در رهیافت ضدجزمی‌اش به نحوه‌ی ارتباط شکل‌های تولید مادی با آفرینش‌ها و رفتارهای ذهنی قرار دارد.

آگاهی مارکس از «توسعه‌ی ناموزونِ» آن‌ها، مستلزم طردِ هر نوع رویه‌ی کلی بود که رابطه‌ای یکدست را میان سپهرهای گوناگون تمامیت اجتماعی وضع می‌کرد (مارکس ۱۹۷۳: ۱۰۹). حتی آن تز معروف را در «پیشگفتارِ» *در نقد اقتصاد سیاسی*، که دو سال پس از نوشتن «مقدمه» توسط مارکس، انتشار یافته بود ــ «شیوه‌ی تولید زندگی مادی فرایند عام حیات اجتماعی و سیاسی و فکری را تعیین می‌کند» (مارکس۱۹۸۷ الف : ۲۶۳) ــ نباید در معنای جبرگرایانه‌ای تفسیر کرد؛[۲۸] این تز باید آشکارا از قرائت محدود و پیش‌بینی‌پذیر «مارکسیسم- لنینیسم» متمایز شود که در آن پدیده‌های روبنایی جامعه صرفاً بازتاب وجود مادی انسان‌هاست.[۲۹]

نتیجه‌گیری

هنگامی که مارکس به نگارش *گروندریسه* پرداخت، قصد داشت با نگارش بخشی درباره‌ی روش‌شناسی تحقیق، پیش‌گفتاری را برای «اقتصادش» بنویسد. «مقدمه» صرفاً با هدف روشن‌کردن مطالبی برای خود تألیف نشده است؛ گمان می‌رفت که این مقدمه همانند نوشته‌های سایر اقتصاددانان، شامل اظهارات اولیه‌ی مولف درباره‌ی موضوع عامش باشد. اما در ژوئن ۱۸۵۹ هنگامی که مارکس نخستین بخش از مطالعات خویش را تحت عنوان *در نقد اقتصاد سیاسی* برای انتشار ارسال کرد، تصمیم گرفت که بخش مربوط به انگیزه‌اش را حذف کند:

> مقدمه‌ی عامی، که پیش‌نویس آن را آماده کرده بودم، حذف شد زیرا با ملاحظات بیشتر به نظرم رسید که پیش‌بینی نتایجی که هنوز باید به اثبات برسد مغشوش‌کننده است و خواننده‌ای که به واقع علاقه‌مند است نظراتم را دنبال کند باید تصمیم بگیرد که از جزیی به کلی پیشروی کند.(مارکس ۱۹۸۷ الف: ۲۶۱)

از اینرو هدف راهنمای دست‌نوشته‌های ۱۸۵۷ ــ «صعود از انتزاعی به انضمامی» (مارکس ۱۹۷۳: ۱۰۱) ــ در متن ۱۸۵۹ [یعنی در *نقد اقتصاد سیاسی*] به «پیشروی از جزیی به کلی» (مارکس ۱۹۸۷ الف : ۲۶۱) تغییر کرد. آغازگاه «مقدمه» ــ انتزاعی‌ترین و کلی‌ترین تعیّنات ــ جای خود را به واقعیت انضمامی و از لحاظ تاریخی متعیّن یعنی کالا داد اما چون متن ۱۸۵۷ چاپ‌نشده بود، هیچ توضیحی برای این تغییر ارائه نگردید. در واقع، مارکس در آخرین فراز *گروندریسه*، پس از تحلیلِ موشکافانه‌یِ شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری و مفاهیم اقتصاد سیاسی در صدها صفحه، اعلام کرد که «نخستین مقوله‌ای که ثروت بورژوایی خود را در آن ارائه می‌کند، مقوله‌ی کالاست» (مارکس۱۹۷۳: ۸۸۱). مارکس نخستین فصل از *در نقد اقتصاد سیاسی* و نیز *سرمایه* را به تحقیق درباره‌ی آن اختصاص داد و در آن‌ها کالا به عنوان «شکل ابتدایی» جامعه‌ی سرمایه‌داری (مارکس ۱۹۹۶: ۴۵) تعریف شده است، امری جزیی که با تحلیل آن تحقیق می‌باید آغاز شود.

مارکس به جای طرحی که در مقدمه از آن سخن گفته بود، اثر سال ۱۸۵۹ خود را با «پیش‌گفتاری» کوتاه آغاز کرد که در آن به اجمال طرح کلی سرگذشت فکری خود و به اصطلاح برداشت ماتریالیستی از تاریخ را ارائه کرد. از آن پس، به استثنای مواردی بسیار نادر و با ملاحظاتی بسیار گذرا، دیگر به گفتار مربوط به روش نپرداخت. بی‌گمان مهم‌ترین آن‌ها «پس‌گفتار» ۱۸۷۳ به جلد یکم *سرمایه* است که در آن ضمن به هیجان‌آمدن از مشاهده‌ی بررسی‌هایی که با انتشار کتابش همراه بود، نتوانست از بیان نظرش درباره‌ی روشی که در تحقیق پیش گرفته بود و مرور دوباره‌ی برخی از درونمایه‌های موجود در «مقدمه» خودداری کند. علت دیگر نیازی بود که به بیان تفاوت بین روش بازنمایی و روش پژوهش احساس می‌کرد: در حالی که روش بازنمایی می‌تواند با امر کلی آغاز شود و از شکل کلی به شکل‌های تاریخاً متعیّن برسد و از اینرو ــ در انطباق با فرمول‌بندی ۱۸۵۷ ــ «از امر انتزاعی به امر انضمامی سر برمی‌آورد»، روش پژوهش باید از واقعیت بی‌واسطه آغاز شود و چنانکه در سال ۱۸۵۹ مطرح کرده بود، «از امر جزیی به امر کلی» حرکت کند:

> روش بازنمایی به لحاظ صوری باید از روش پژوهش متفاوت باشد. پژوهش باید

موضوع مورد تحقیق را در تمام جزئیات آن در بر گیرد، شکل‌های متفاوت تکامل آن را تحلیل و ارتباطات درونی آن را آشکار کند. تنها پس از انجام این کار، می‌توان حرکت واقعی متناسب با آن را بازنمایی کرد.[۳۰] (مارکس ۱۹۹۶: ۱۹)

سپس مارکس پس از «مقدمه»ی ۱۸۵۷، دیگر مطلبی درباره‌ی مسائل مربوط به روش ننوشت، آن هم به صورت باز و بغرنجی که سرشت‌نشان آن متن بود اما ایده‌های کامل‌شده‌اش را درباره‌ی آن‌ها بدون نادیده گرفتن تکوین پیچیده‌ای که از طریق آن ساخته و پرداخته شده بودند بیان می‌کرد (مقایسه کنید با کارور ۱۹۷۵: ۱۳۵). به این دلیل نیز، صفحات «مقدمه» بی‌نهایت مهم هستند. مارکس در آنجا، در برخوردی نزدیک با ایده‌های برخی از بزرگ‌ترین اقتصاددان‌ها و فیلسوفان، بر اعتقادات عمیق خود از نو تأکید کرد و به یافته‌های تئوریک چشمگیری دست یافت. بیش از هر چیز، بار دیگر بر خاص‌بودن تاریخی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری و مناسبات اجتماعی آن تأکید کرد. دوم، تولید، توزیع، مبادله و مصرف را به عنوان یک تمامیت بررسی کرد که در آن تولید عنصری را به وجود می‌آورد که بر اجزای دیگر کل مسلط است. علاوه بر این، مارکس با توجه به بازتولید واقعیت در اندیشه فقط به روش صرفاً تاریخی متوسل نمی‌شد بلکه از انتزاع هم استفاده می‌کرد و ارزش آن را برای پی‌افکندن مسیر دانش به رسمیت می‌شناخت. سرانجام، رابطه‌ی ناموزونی را که بین تکامل رابطه‌ی تولید و مناسبات فکری وجود داشت مورد تأکید قرار داد.

صد سال پس از انتشار «مقدمه»، این تأملات سبب شده تا این نوشته به یک متن تئوریک ضروری و نیز جذاب از دیدگاه ادبی برای همه‌ی مفسران و خوانندگان مارکس بدل شود. این موضوع یقیناً برای همه‌ی کسانی که از نو در نسل‌های آینده به این اثر رجوع خواهند کرد، دوباره مطرح خواهد شد.

یادداشت‌ها

۱. مارکس در نامه‌ای به فردیناند لاسال مورخ ۱۲ نوامبر ۱۸۵۸ نوشت که «هنوز باید به اقتصاد به عنوان علمی به معنای آلمانی کلمه پرداخت» (مارکس و انگلس ۱۹۸۳: ۳۵۵).

۲. آثار مفصل انتقادی درباره‌ی «مقدمه» یکی از نشانه‌های اهمیت آن شمرده می‌شود. از نخستین انتشار آن در سال ۱۹۰۳، تمامی تفسیرهای عمده‌ی انتقادی، شرح حال‌ها و معرفی‌های اندیشه‌ی مارکس به آن اشاره کرده‌اند و این نوشته به موضوع مقالات و تفسیرهای بی‌شماری تبدیل شده است. از تفسیرها به ویژه به کارور (۱۹۷۱: ۸۸-۱۵۸) رجوع کنید.

۳. مارکس به این درونمایه‌ها با جزییات بیشتری در بخشی از *گروندریسه* که به «صورت‌بندی‌های پیشاسرمایه‌داری» (مارکس ۱۹۷۳: ۴۷۱-۵۱۳) اختصاص یافته پرداخته است.

۴. این برداشت از قالب ارسطویی ـ خانواده مقدم بر زایش دهکده ـ در جلد یکم *سرمایه* مطرح می‌شود اما گفته می‌شود که مارکس بعدها از آن دور شده است. فریدریش انگلس در یادداشتی به مناسبت ویراست سوم آلمانی آن در ۱۸۸۳ به این موضوع اشاره کرده است:

> مطالعات بسیار عمیق‌تر بعدی درباره‌ی شرایط بدوی انسان، نویسنده‌ی کتاب [یعنی مارکس ـ مارچلو موستو] را به این نتیجه رساند که در ابتدا خانواده نبود که به قبیله تکامل یافت بلکه برعکس قبیله شکل ابتدایی و خودجوش اجتماع بشری است که بر پایه‌ی همخونی قرار داشت، به نحوی که با نخستین تجزیه‌ی مناسبات قبیله‌ای شکل‌های متنوع و مختلف خانواده تکامل یافت. (مارکس ۱۹۹۶: ۳۵۶).

انگلس به مطالعات مربوط به تاریخ باستان که توسط خود او در آن زمان انجام می‌شد و مطالعات مارکس در واپسین سال‌های زندگی‌اش اشاره می‌کرد. متن‌های عمده‌ای که مارکس خوانده یا در *دفاتر قوم‌شناسی*‌اش ـ که هنوز انتشار نیافته ـ خلاصه کرده بود عبارتند از *تحقیقاتی در تاریخ اولیه‌ی نوع انسان و تکامل تمدن* توسط ادوارد بورنه تایلور، *جامعه باستان* اثر لویس هنری مورگان، *دهکده‌ی آریایی در هند و سیلان* توسط جان بود فیر، *درس‌گفتارهایی درباره‌ی تاریخ اولیه‌ی نهادها* توسط هنری سامر مته و *خاستگاه تمدن و شرایط بدوی* اثر جان لوبوک.

۵. این وابستگی متقابل نباید با آنچه در میان افراد در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری تثبیت می‌شود، یکی گرفته شود. اولی محصول طبیعت است، دومی محصول تاریخ. در سرمایه‌داری استقلال فردی با وابستگی اجتماعی ترکیب می‌شود که در تقسیم کار جلوه می‌کند (رجوع کنید به مارکس ۱۹۸۷ ب: ۴۶۵) در این مرحله از تولید، سرشت اجتماعی فعالیت خود را به عنوان رابطه‌ی ساده‌ی افراد با یکدیگر بروز نمی‌دهد،

بلکه به عنوان تبعیتِ آنان از مناسباتی جلوه می‌کند که مستقل از آن‌ها وجود دارد و از تصادمات افرادی به وجود می‌آید که متقابلاً نسبت به یکدیگر بی‌اعتنا هستند. مبادله‌ی عمومی فعالیت‌ها و محصولات، که به شرط حیاتی برای هر فرد تبدیل شده است ــ یعنی رابطه‌ی متقابل آن‌ها ــ در اینجا چون امری بیگانه، خودمختار، همچون یک شیء پدیدار می‌شود (مارکس ۱۹۷۳: ۱۵۷)

۶. اقتصاددانی که به عقیده‌ی مارکس از این فرض ساده‌لوحانه اجتناب کرده بود، جیمز استوارت بود. مارکس در بهار ۱۸۵۱ در فرازهای فراوانی به تفسیر اثر عمده‌ی استوارت ــ *پژوهشی در اصول اقتصاد سیاسی* ــ در دفتری پرداخته بود که از گزیده‌های آن پر شده بود (به مارکس ۱۹۸۶رجوع کنید)

۷. مارکس در جاهای دیگری از *گروندریسه* بیان کرده بود که «فرد منزوی همان‌طور که نمی‌تواند سخن بگوید نمی‌تواند مالک زمین و خاک باشد» (مارکس ۱۹۷۳: ۴۸۵؛ و اینکه «ممکن نیست زبان نتیجه‌ی زندگی فردی باشد. مالکیت هم همین‌طور» (مارکس ۱۹۷۳: ۴۹۰)

۸. تری کارور در تفسیر ویراستاری خود بر «مقدمه» (رجوع کنید به کارور ۱۹۷۵: ۹۳-۹۵) اشاره می‌کند که اظهارات مارکس درباره‌ی استفاده‌ی باستیا از رابینسون کروزئه با آنچه عملاً مولف می‌گوید منطبق نیست. زیرا بنا به نظر باستیا

اگر دانیل دوفو به قهرمانش چند امتیاز اجتماعی ضروری نمی‌بخشید و به او اجازه نمی‌داد تا چند شیئی ضروری مانند مواد خوراکی، باروت، تفنگ، تبر، چاقو، طناب، تخته و آهن و غیره را از غرق شدن نجات دهد... رمان خود را از هرگونه شباهتی به واقعیت محروم می‌کرد ــ این مدرکی است قطعی حاکی از اینکه اجتماع محیط ضروری انسان است زیرا حتی نویسنده‌ها هم نمی‌توانند زندگی او را در خارج از آن به تصویر بکشند و توجه داشته باشید رابینسون کروزئه همراه با خود گنجینه‌ی اجتماعی دیگری که هزاران بار ارزش‌مندتر بود به خلوت برده بود... منظورم ایده‌ها، خاطرات، تجربه و به ویژه زبانش بود (باستیا ۱۹۶۴: ۶۴)

با این همه، باستیا فقدان مفهوم تاریخی را در بخش‌های دیگر اثرش به نمایش می‌گذارد، آنجا که به نظر می‌رسد اعمال فرد با محاسبه‌ی اقتصادی عقلانی دیکته و منطبق با شکاف‌های ویژه‌ی جامعه‌ی سرمایه‌اری ارائه می‌شود. «فرد منزوی، مشروط به اینکه بتواند برای مدت زمانی زنده بماند، هم‌زمان سرمایه‌دار، کارفرما، کارگر، تولیدکننده و مصرف‌کننده است» (ص. ۱۷۴). و بنابراین، کروزئه بار دیگر به سرنمون کل‌کننده‌ی اقتصاددانان بدل می‌شود. «بنابراین، رابینسون کروزئه ما شروع به ساختن ابزار نمی‌کند، مگر هنگامی که کار انجام می‌شود بتواند پس‌انداز معینی از کارش را در رابطه با نیازهای خود یا افزایشی در نیازهای خود را برای همان مقدار کار پیش‌بینی کند» (ص. ۱۷۵). به احتمال زیاد این بخش‌ها احکامی بودند که نظر مارکس را به خود جلب کرد.

۹. به‌طور ویژه به اثر نماینده‌ی آن، ویلهلم روشر (روشر، ۱۹۷۲) رجوع کنید. در جلد یکم

سرمایه، مارکس «روش کالبدشناسی - روانشناسی» روشر را مورد تمسخر قرار داد (مارکس ۱۹۹۶: ۲۱۶)

۱۰. ماکس وبر کمی پس از انتشار «مقدمه» مارکس در سال ۱۹۰۳، با مشابهت‌های گوناگون با فرمول‌بندی‌های مارکس، استفاده از «نظریه‌ی اقتصادی انتزاعی» را در ترکیب‌کردن پدیدارهای تاریخی مورد تاکید قرار داد (به وبر ۱۹۴۹: ۴۸ و پس از آن توجه کنید). وبر نوشت که مفهوم نمونه‌وار ایده‌آل، در «خلوص مفهومی»اش

توصیف واقعیت نیست بلکه هدف آن دادن بیانی روشن به چنین توصیفی است. این ساخته‌ی ذهنی نمی‌تواند به‌هیچ‌وجه در واقعیت یافت شود. یک اتوپیاست. پژوهش تاریخی با این وظیفه روبروست که در هر مورد فردی گستره‌ای را تعیین کند که بنا به آن این ساخته‌ی ایده‌آل به واقعیت نزدیک می‌شود یا از آن دور می‌گردد. (ص. ۴۸)

مفهوم ایده‌آل انتزاعی بیانگرسازه‌ای مفهومی است که واقعیت تاریخی شمرده نمی‌شود. این سازه تنها به عنوان طرح‌واره‌ای استفاده می‌شود که در آن واقعیت به عنوان نمونه برداشت می‌گردد: سازه‌ی یادشده اهمیت یک مفهوم محدودکننده‌ی ایده‌آل را دارد که واقعیتش برای توضیح بخش‌های معین و بااهمیت محتوی تجربی‌اش باید سنجیده و مقایسه شود. (ص. ۵۱)

۱۱. ایده‌ی مشابهی پیش‌تر توسط مارکس در *ایدئولوژی آلمانی* بیان شده بود. در آنجا او و انگلس نوشتند:

این انتزاعیات در خود، جداشده از تاریخ واقعی، هیچ ارزشی ندارند. آن‌ها فقط می‌توانند نظم و ترتیب مصالح تاریخی را تسهیل سازند، و توالی لایه‌های جداگانه‌اش را نشان دهند... برعکس، دتواری‌ها فقط زمانی شروع می‌شود که فرد شروع به بررسی و تنظیم مصالح ــ خواه مصالح مربوط به عصر گذشته خواه مربوط به عصر کنونی ــ و ارائه‌ی بالفعل آن‌ها می‌کند (مارکس و انگلس ۱۹۷۶: ۳۷)

۱۲. شرح مفصل‌تر این‌ایده را می‌توان درجان استوارت میل (میل۵۵ : ۱۹۶۵ و پس از آن) یافت.

۱۳. درباره‌ی این نکته به نقد مارکس از پرودون توجه کنید (مارکس ۱۹۷۳: ۲۶۵)

۱۴. این عبارات علاقه‌ی مارکس را برانگیخت و در سپتامبر ۱۸۵۰ یادداشت‌هایی درباره‌ی آن‌ها در یکی از دفاتر گزیده‌هایش نوشت (به مارکس ۱۹۸۳: ۳۶ رجوع کنید). با این همه، چند خط بعد، میل تا حدی حکم قاطع خود را رد کرد، گرچه نه به معنای تاریخی‌بودن تولید. او می‌نویسد: «توزیع به قوانین و رسوم جامعه وابسته است» و چون این قوانین محصول «عقاید و احساسات نوع آدمی» است ــ خود آن‌ها چیزی نیستند جز «پیامدهای قوانین بنیادی طبیعت انسانی» ــ قوانین توزیع «خودسرانه نیستند و همانند قوانین تولید سرشت قوانین فیزیکی را دارند» (میل ۱۹۶۵: ۲۰۰). «ملاحظات اولیه»ی وی در ابتدای کتاب می‌تواند ترکیبی ممکن را ارائه دهد: «برخلاف قوانین تولید، قوانین توزیع بخشی از نهاد انسانی هستند: چون شیوه‌ای که در آن ثروت توزیع می‌شود در هر جامعه‌ی معین به جایگاه‌ها یا کاربردهای مسلط در آن وابسته است» (میل ۱۹۶۵: ۲۱).

۱۵. از این‌رو، کسانی مانند میل که مناسبات تولید را جاودانه و تنها شکل‌های توزیع آن را تاریخی می‌دانند «نشان می‌دهند که نه این و نه آن را درک نمی‌کنند»
(مارکس ۱۹۷۳: ۷۵۸)

۱۶. مارکس هر دو متن را بسیار خوب می‌شناخت. این متن‌ها از جمله نخستین آثار اقتصاد سیاسی هستند که مطالعه و گزیده‌های بسیاری از آن‌ها را در دفترهایش رونویسی کرده بود (رجوع کنید به مارکس ۱۹۸۱ الف و مارکس ۱۹۸۱ب)

۱۷. زیرا حقیقت انضمامی است؛ به بیان دیگر، در حالی که پیوند و اصل وحدت را در اختیار می‌گذارد، شامل منبع درونی تکامل نیز هست. بنابراین، حقیقت تنها به عنوان جهان با تمامیت اندیشه ممکن است؛ و آزادی کل و نیز ضرورت تقسیمات فرعی متعددش که مظهر آن است، فقط زمانی ممکن است که این‌ها از هم تفکیک و تعریف شوند (هگل ۱۸۹۲: ۲۴)

۱۸. مثلاً تفسیر آلتوسر، نگری و دلاولپه دچار این خطا می‌شود که این روش را با روش مارکس همانند می‌دانند (به آلتوسر و بالیبار ۱۹۷۹: ۸۷-۸۸؛ نگری ۱۹۹۱: ۴۷؛ دلاولپه ۱۹۷۱: ۱۷۷ رجوع کنید)

۱۹. «افزوده‌ها» که توسط گانس گنجانده شده و بسیاری از مفسران همیشه در دقت و وسواس فلسفی‌اش تردید داشته‌اند، متکی بر برخی از دست‌نوشته‌های هگل و بازنویسی درس‌گفتارهایش درباره‌ی *فلسفه‌ی حق* از ۱۸۲۱ به بعد، یعنی سال انتشار نخستین ویراست آن است.

۲۰. اما مارکس با تأمل درباره‌ی جامعه‌ی پرو، خلاف این نکته را خاطرنشان کرد: اینکه «شکل‌های بسیار توسعه‌یافته اما در عین حال از نظر تاریخی عقب‌مانده‌ای از جامعه وجود دارند که در آن‌ها عالی‌ترین مقولات اقتصادی مانند همیاری، تقسیم کار پیشرفته و غیره را می‌توان دید بی‌آنکه حتی کمترین نشانی از هیچ نوع رابطه‌ی پولی وجود داشته باشد» (مارکس ۱۹۷۳: ۱۰۳)

۲۱. مارکس در فراز دیگری نوشت که «در سرمایه‌ای که به حد تکاملی خویش رسیده، اصل دقیقاً بر این است که نیاز به مهارت خاصی منتفی شود... در عوض مهارت به نیروهای مرده‌ی طبیعت منتقل گردد» (مارکس ۱۹۷۳: ۱۰۲)

۲۲. مارکس در *گروندریسه* نشان داد که چگونه «سرمایه به‌طور عام» نه انتزاعی ناب، بلکه مقوله‌ای است که در جامعه‌ی سرمایه‌داری «وجود واقعی» دارد. همانطور که سرمایه‌های ویژه به سرمایه‌داران منفرد تعلق دارند، سرمایه در شکل عام خود ــ که به عنوان سرمایه‌ی ملتی ویژه در بانک‌ها انباشت و می‌تواند وام داده شود و ارزش‌افزایی کند ــ «...کاملا واقعی می‌شود. بنابراین، اگرچه امر کلی از سویی فقط نشانه‌ی ذهنی خط تمایزی ذاتی است اما ضمناً یک شکل واقعی جزیی در کنار شکل امر جزیی و فردی است»
(مارکس ۱۹۷۳: ۴۵۰)

۲۳. مارکس در نامه‌ای به انگلس مورخ دوم آوریل ۱۸۵۸ نوشت: «با بررسی دقیق‌تر، انتزاعی‌ترین تعریف‌ها همواره به پایه‌ای فراخ‌تر، معین، انضمامی و تاریخی اشاره می‌کنند (البته تا جایی که معین هستند، نادیده گرفته می‌شوند)» (مارکس و انگلس ۱۹۸۳: ۳۰۲)

۲۴. هال به درستی اشاره می‌کند که نظریه‌ی بسط داده شده توسط مارکس بیانگر گسست از تاریخ‌باوری است اما نه گسست از تاریخ‌مندی.

۲۵. پیچیدگی روش مارکس از این واقعیت آشکار است که نه تنها بسیاری از علاقه‌مندان به آثار مارکس بلکه فریدریش انگلس نیز در ارتباط با آن دچار سوءبرداشت شد. انگلس که ظاهرا تزهای مندرج در «مقدمه»ی ۱۸۵۷ را نخوانده بود، در ۱۸۵۹، در یک بررسی درباره‌ی *در نقد اقتصاد سیاسی* می‌نویسد هنگامی که مارکس روش خود را ساخته و پرداخته کرده بود، توانست نقد اقتصاد سیاسی را «به دو شیوه ــ تاریخی و منطقی ــ » به انجام رساند. اما چون «تاریخ اغلب در فراز و نشیب و حرکات زیگزاگی پیش می‌رود، و از آنجا که این حرکت می‌باید دنبال می‌شد... روش منطقی رهیافت تنها روش مناسب بود.» اما انگلس به نادرست نتیجه می‌گیرد که:

> این در حقیقت چیزی جز روش تاریخی نیست و تنها از شکل تاریخی و احتمالات مداخله‌کننده عاری است. نقطه‌ای که این تاریخ شروع می‌شود، باید آغازگاه رشته‌ی اندیشه نیز باشد، و پیشرفت بیشتر آن فقط بازتاب مسیر تاریخ در شکلی انتزاعی و از لحاظ تئوریک منسجم است (انگلس ۱۹۸۰: ۴۷۵)

به‌طور خلاصه، انگلس معتقد بود که بین تاریخ و منطق شباهتی وجود دارد و این چیزی است که مارکس قاطعانه در «مقدمه» رد می‌کند و بعدها پس از آنکه انگلس این موضع را به مارکس نسبت داد در تغییر مارکسیستی ـ لنینیستی عقیم‌تر و طرح‌واره‌تر گردید.

۲۶. سیسموندی بیان کرده بود که بالاترین مراحل در ادبیات قدیم فرانسه، ایتالیا، اسپانیا و پرتغال با دوره‌هایی از اضمحلال این جوامع که آن را بیان می‌کردند منطبق بوده است. گزیده‌های مارکس از نوشته‌های سیسموندی قرار است برای نخستین بار در جلد IV/10 از MEGA[2] انتشار یابد. از کلاوس پزولد بابت اطلاعاتی که درباره‌ی دست‌نوشته‌های مارکس به من داد سپاسگزارم.

۲۷. فریدریش تئودور ویشر در کتاب خود با Asthetik oder Wissenschaft des Schönen قدرت سرمایه‌داری را در نابود کردن اسطوره‌ها نشان داده بود. مارکس کمتر از سه ماه پیش از نوشتن «مقدمه» از این اثر الهام گرفت و بخش‌هایی از آن را در دفاترش خلاصه کرد. اما رویکردهای دو نویسنده نمی‌توانست متفاوت نباشد. ویشر با سرمایه‌داری چون واقعیتی غیرقابل‌تغییر برخورد می‌کرد و به سبک رمانتیک‌ها برای تحلیل‌رفتن زیبایی‌شناسانه‌ی فرهنگ در نتیجه رشد سرمایه‌داری دل می‌سوزاند؛ در حالی که مارکس اگرچه پیوسته برای غلبه بر سرمایه‌داری مبارزه می‌کرد، تأکید می‌کرد که این نظام هم از لحاظ مادی و هم از لحاظ ایدئولوژیکی بازنمود واقعیتی پیشرفته‌تر از شیوه‌های پیشین تولید است. (مقایسه کنید

با لوکاچ ۱۹۵۶: ۲۶۷-۲۶۸)

۲۸. شاهدش این است که هنگامی که مارکس این گزاره را در یادداشتی بر ویراست فرانسه‌ی ۱۸۷۲-۱۸۷۵ انتشار داد، ترجیح داد که از فعل dominer به جای فعل آلمانی bedingen(که معمولاً «déterminer» یا «conditioner» ترجمه می‌شود) استفاده کند:

le mode de production de la vie matérielle domine [dominates] général développment de la vie sociale, politique etintellectuelle

(مارکس ۱۹۸۹: ۶۲، تأکید افزوده شده) هدف او از این امر دقیقاً اجتناب از ایجاد رابطه‌ای مکانیکی بین دو جنبه بوده است (رجوع کنید به روبل ۱۹۷۱: ۲۹۸)

۲۹. بدترین و گسترده‌ترین تفسیر منتشرشده از این دست از آن ژوزف استالین در *ماتریالیسم دیالکتیکی و تاریخی* است: «جهان مادی بیانگر واقعیت عینی است... [و] زندگی معنوی جامعه بازتاب این واقعیت عینی است»؛ و «صرف‌نظر از اینکه هستی یک جامعه چه باشد، صرف‌نظر از اینکه شرایط زندگی مادی یک جامعه چه باشد، این‌ها ایده‌ها، نظریه‌ها، عقاید سیاسی و نهادهای سیاسی آن جامعه است» (استالین ۱۹۴۱: ۱۵).

۳۰. مارکس افزوده بود: اگر این کار کامل شود «آنگاه ممکن است به نظر رسد که گویی با ساختاری پیشینی روبرو هستیم»، اما در واقعیت پیامد بازنمود امر انضمامی در اندیشه است. به نامه‌ی اول فوریه‌ی ۱۸۵۸ مارکس به انگلس رجوع کنید که در آن مارکس حکم مهم زیر را در رابطه با لاسال بیان می‌کند: «او به حکم تجربه‌ی تلخ خود یاد خواهد گرفت که رساندن یک علم از طریق انتقاد به نقطه‌ای که در آن بتواند به صورت دیالکتیکی عرضه شود کاملاً متفاوت با آن است که نظام انتزاعی حاضر و آماده‌ای را از منطق با کوره‌سوادی از آن به کار بست» (مارکس و انگلس ۱۹۸۳: ۲۶۱).

منابع

Althusser, Louis and Balibar, Etienne (1979 [1968]) *Reading Capital*, London: Verso.

Bastiat, Frederic (1964 [1850]) *Economic Harmonies*, Princeton, NJ: D.van Nostrand Co Inc.

Carver, Terrell (1975) *Karl Marx: Texts on Method*, Oxford:Blackwell.

Dal Pra, Mario (1965) *La dialettica in Marx*,Bari: Laterza

Della Volpe, Galvano (1971 [1956]) *Rousseau e Marx*, Rome:Editori Riuniti.

Engels, Friedrich (1980 [1859]) *'Karl Marx, A Contribution to the Critique of Political Economy'*, in *Marx and EngelsCollected Works*, vol.16: *Marx and Engels 1858-60*, London: Lawrence & Wishart, pp.465-77.

Hall, Stuart (2003 [1974]) 'Marx's Notes on Method: A "Reading" of the "1857 Introduction"', *Cultural Studies*, vol.17, No.2: 113-49.

Hegel, G.F.W.(1892 [1817]) *The Logic of Hegel [Encyclopedia of the Philosophical Sciences]*, 2nd edn, London: Oxford University Press.

Hegel, G.F.W.(1952 [1821]) *Philosophy of Right*, London: Oxford University Press.

Hegel, G.F.W.(1969 [1812, 1813, 1816]) *Science of Logic*, London: George Allen & Unwin.

Korsch, Karl (1938) *Karl Marx*, London: Chapman & Hall.

Jánoska, Judith, Bondeli, Martin, Kindle, Konrad and Hofer, Marc (1994) *«Das Methodenkapitel» von Karl Marx*, Basel:Schwabe & Co.

Lukacs, Georgy (1956 [1954]) 'Karl Marx und Friedrich Theodor Vischer', in *Beitraege zur Geschichte der Ästhetik*, Berlin: Aufbau Verlag.

Marx, Karl (1973 [1857-8]) *Grundrisse: Foundations of the Critique of Political Economy (Rough Draft)*, Harmondsworth: Penguin.

Marx, Karl (1975a [1843]) 'Contribution to the Critique of Hegel's Philosophy of Law, in *Marx Engels Collected Works*, vol.3: *Marx and Engels, 1843-44*, Moscow: Progress Publishers, pp.3-129.

Marx, Karl (1975b [1844]) 'Economic and Philosophic Manuscripts of 1844', *Marx Engels Collected Works*, vol.3: *Marx and Engels, 1843-44*, Moscow: Progress Publishers, pp.229-346.

Marx, Karl (1976 [1847]) 'The Poverty of Philosophy', in *Marx Engels Collected Works*, vol.6: *Marx and Engels 1845-48*; Moscow: Progress Publishers.

Marx, Karl (1981a [1843-4]) 'Exzerpte aus Jean-Baptiste Say: *Traite d'economie politique*' in *Marx Engels Gesamtausgabe* (MEGA^2), vol. IV/2, Berlin: Dietz, pp.301-27.

Marx, Karl (1981b [1844]) 'Exzerpte aus James Mill: *Elemens d'economie politique*, in *Marx Engels Gesamtausgabe* (MEGA^2), vol. IV/2, Berlin: Dietz, pp.428-70.

Marx, Karl (1983 [1850]) 'Exzerpte aus John Stuart Mill: *Principles of Political Economy*', in *Marx Engels Gesamtausgabe* (MEGA^2), vol. IV/7: *Karl Marx Friedrich Engels Exzerpte und Notizen September 1849 bis Februar 1851*, Berlin: Dietz Verlag, pp.39-41.

Marx, Karl (1986 [1851]), 'Exzerpte aus James Steuart: *AnInquiry into the Principles of Political Economy*', in *Marx Engels Gesamtausgabe* (MEGA^2), vol. IV/8: *Karl Marx Exzerpte und Notizen Mdrz bis Juni 1851*, Berlin: Dietz Verlag, pp.304, 312-25, 332-49, 373-80,400-1, 405-8,429-45.

Marx, Karl (1987a [1859]) 'A Contribution to the Critiqueof Political Economy', in *Marx and Engels Collected Works*, vol. 29: *Marx 1857-61*, Moscow: Progress Publishers, pp.257-417.

Marx, Karl (1987b [1958]) 'Original Text of the Second and the Beginning of the Third Chapter of A Contribution to the Critique of Political Economy', in *Marx and Engels Collected Works*, vol.29: *Marx 1857-61*, Moscow: Progress Publishers, pp.430-510.

Marx, Karl (1989a [1861-3]) 'Theories of Surplus Value', in *Marx Engels Collected Works*, vol.31: *Economic Manuscripts of 1861-63*, Moscow: Progress Publishers. Marx, Karl (1989b [1872-5]) 'Le Capital', in *Marx Engels Gesamtausgabe* (MEGA^2), vol II/7. Berlin: Dietz.

Marx, Karl (1996 [1867]), *'Capital, vol.1*, in *Marx and Engels Collected Works*, vol.35: *Capital*, Vol. I, New York: International Publishers.

Marx, Karl (1998 [1863-7]) *'Capital*, vol.III', *in Marx Engels Collected Works*, vol.37: *Capital*, Vol. III , New York: International Publishers.

Marx, Karl and Engels, Friedrich (1976 [1845-6]), 'German Ideology', in *Marx Engels Collected Works*, Vol.5: *Marx and Engels April 1845-April 1847*, Moscow: Progress Publishers

Marx, Karl and Engels, Friedrich(1983) *Marx and Engels Collected Works*, vol. 40: *Letters 1856-59*, Moscow: Progress Publishers.

Mill, John Stuart (1965 [1848]) *Principles of Political Economy*, vol.I, London: Routledge & Kegan Paul.

Negri, Antonio (1991[1979]) *Marx beyond Marx: Lessons on the Grundrisse*, New York: Autonomedia.

Proudhon, Pierre-Joseph (1972 [1846]) 'System of Economical Contradictions or, 'Philosophy of Misery', in *Works of P.J.Proudhon*, vol.IV: *The Evolution of Capitalism*, New York: Arno Press.

Ricardo, David (1973 [1817]) *The Principles of Political Economy and Taxation*, London: J.M Dent & Sons.

Roscher, Wilhelm (1972 [1854]) *Principles of Political Economy*, New York: Arno

Press.

Rubel, Maximilien (1971 [1957]) *Karl Marx. Essai de biographie intellectuelle*, Paris: Rivire et Cie.

Smith, Adam (1961 [1776]) *The Wealth of Nations*, vol.1, London: Methuen.

Spinoza, Baruch (1955) 'Letter to Jarig Jellis, 2 June 1674', in *On the Improvement of the Understanding and Other Works*, New York: Dover.

Stalin, J.(1941 [1938]) *Dialectical and Historical Materialism*, London: Lawrence & Wishart.

Vischer, Friedrich Theodor (1975 [1846-57]) *Asthetik oder Wissenschaft des Schonen,Hildesheim*: Olms.

Watt, Ian (1951) 'Robinson Crusoe as a Myth', *Essays in Criticism*, vol.I, No.2: 95-119.

Weber, Max (1949 [1904]) '"Objectivity" in Social Science and Social Policy', in *The Methodology of the Social Sciences*, New York: The Free Press.